

مردان خودخواه زندگی ما | e.asgari کاربر انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نام کاربری نویسنده:

e.asgari

نام رمان: مردان خودخواه زندگی ما

ژانر رمان: اجتماعی عاشقانه

پایان خوش

تن صدامو بالا بردم و با صدای جیغی داد زدم: ماما ننننن باز این شال کوفتی منه کجا گذاشتی مگه نگفتم به اتاق من کاری نداشته باش؟؟؟

مامانم در حالی صورتش قرمز شده بود به سمتم اومد: اوا دختر قشنگم چرا داد میزنی همون جاس دیگه یه کم بگرد و یه دختر متشخص هیچ وقت صداش....

نذاشتم ادامه بده و گفتم: اه ماما حال نصیحت گوش دادن ندارم دیرم شده. اینو گفتم یه شال دیگه برداشتم و بی توجه به دهن باز مونده ی ماما سرم کردم بعد با پرویی گفتم: شیدا جوون مگس میره توشا با این حرفم دهنش به سرعت بسته شد ک پقی زدم زیر خنده

گوشیمو کیفمو برداشتم و از در اتاق بیرون زدم توی حیاط و ایسادمو شماره ی حسامو گرفتم بعد از دو بوق برداشت: به به اوا جان سلام عزیز دلم خوبی؟ آماده شدی؟ لحن لوسی به صدام دادم: سلام حسام جونیم خوفم تو خوبی؟ باشنیدن لحن لوسم قهقهه زد

حسام: ای جونممم بخورمت جو جونگفتی آماده ی گلم راه بیوفتم؟

من: خودت میدونی ک دیگه چرا باز سوال میپرسی پیشیه من

حسام جدی شد همیشه از اینکه بهش میگفتم پیشی بدش میومد

حسام: اه بچه صدبار بهت گفتم نگوپیشی

من: خب بابا نزن منو دو مین دیگه سر کوچه ام

اینو گفتم و بدون خدا حافظی گوشیه قطع کردم. از در حیاط بیرون زدم و به سمت سر کوچه رفتم ک دیدم حسام به لکسوس خوشگلش تکیه زده از اولم ماشینش چشممو گرفت خودش که مالی نبود. با دیدنم عینک دودیشو از چشمش برداشت و با ژست خاصش که عاشقش بودم «عاشق ژستش ها نه خودش خخ» به سمتم اومد

حسام: به به خوشگل بنده قدم رنجه فرمودید خب کجا بریم بانو؟؟

حالا من بودم که یه قدم به سمتش برداشتم باهش دست دادمو با صدای جیغ همیشه گیم که میدونستم واقعا رواعصابه گفتم: بد از بشینم تو ماشینت بعد نظر خواهی کن مسترخندید و سوار شد: خب بانوی من سوارم که شدیم کجا بریم؟

من: چندوقته کافه نرفتم برو اونجا

حسام: بروی چشمم

\*\*\*\*\*

مثل همیشه تو اتاقم بودم وداشتم فیلمی که تازه خریده بودم وتماشا میکردم ودهنم به عادت همیشگی میخنیید اصلا چیزی موقع فیلم دیدن نخورم انگار که اصن هیچی از فیلم نمیفهمم جای حساسه فیلم بودم ک با صدای مردغریبه ای که با مامان حرف میزد گوشام تیز شد لعنتی به مرد تازه وارد که جای حساس فیلم باعث فضولیم شده بود فرستادم پشت دروايسادمو گوشامو تیز کردم تا بفهمم چی میگن اه لعنتی هیچی نمیفهمیدم بعد چنددقیقه دیگه صدایی به گوشم نرسید

نتونستم بیخیال بشم و بیتوجه به سرووضعم سرمو با کنجکاوی از لای در بیرون بردم وبرای پیدا کردن مرد غریبه هعی سرمو اینور اونور میبرم ولی لامصب هیچی هم نمیدیدم پوفی کشیدم خواستم برم تو که با ضربه ای ک از پشت به سرم خورد یه لحظه هنگ کردم تواین خونه کسی حق نداشت کم تر از گل بهم بگه اونوقت کی جرئت کرده بو دتو سرم بکوبه؟؟؟؟

با چهره ای که از خشم سرخ شده بودبرگشتم سمت اون الاغی که توسرم زده بود به کل فراموش کردم سرووضع امو با کامل از اتاقم بیرون اومدم باصدای نیمه بلندی گفتم: کی به توی الاغ اجازه داد بزنی توسرم؟؟؟؟ هاننننن

که با هر کلمه ی ک از دهنم خارج میشد صورتش سرخ تر میشد

راستش با دیدن صورتش دیگه نطقم کور شده بود. حالا با تعجب شروع کردم قیافشو تجزیه تحلیل کردن سنش میخورد ۳۰ باشه قیافش از خشن هم گذشته بود چشمو ابرو مشکی بود لباس قلوه ای و دماغشم متناسب با صورتش بود درکل کل اجزای صورتش بهم میومدن

با صدای دادش یه متر به هوا پریدم

مرد غریبه: خودم اجازه دادم حرفیه؟؟؟

خواستم چیزی بگم که صدای مامان از پشت سر به گوشم رسید: وای دختر این چه وضعیه  
خجالت بکش

خدا مامانو از اسمون واسم فرستاد چون درحقیقت از طرف ترسیده بودم چشاش باعث میشد  
سکته ی ناقصو بزنی دوتا پا داشتم توتا دیگه ام قرض کردم وارد اتاق شدم

به دراتاقمو تکیه دادمو نفس عمیقی کشیدم: وای عجب!!!!

جلویاینه دهنمو واسه خودم کج کردم بعد با گفتن یه بیخیالش روی صندلی نشستم ادامه ی فیلمو  
گذاشتم تا ببینم

\*\*\*\*\*

رو تختم دراز کشیده بودم داشتم با حسام پت میکردم که تقه ای به در اتاقم خورد میدونستم  
مامانه با بفرمایید من شخص پشت وارد شد حدصم درست بود مامان بود

من: جونم مامان؟؟

مامان: دختر گلم شب مهمون داریم فداتشم شریک کاریه باباته پاشو بخودت برس و قبلشم بگم  
که تو اتاق نیممونی ها بابات دفعه ی قبل شاکی شده بود

پوفی کشیدم و یه باشه گفتم بعد ادامه دادم: خیلی گیرین بخدا

مامانم لبشو گاز گرفت یدونه ازون چشم غره های معروفشم رفت وبدونه اینکه چیزی بگه رفت  
بیرون

برای حسام تایپ کردم: حسام کاری پیش اومدبه محض این که کارم تموم شد پی میدم

حسام: چه کاری؟؟

من: اخیه تو مگه فضولی پسر

بعد بدون اینکه منتظر جوابی از جانبش باشم نتو خاموش کردم

حولمو برداشتم وبلندگفتم پیش به سوی تمیزی .

بعد به حرف چرتة خودم خندیدم وارد حموم شدم

\*\*\*\*\*

زیر لب اهنگ مورد علاقمو میخوندم و موهامو سشوار میکشیدم: دوستت دارم اندازه ی ستاره های  
اسمون بیا همین جا پیش من بشین و کنارم بمون دست بنداز دور گردنم حرفامو از چشم بخون  
بغلم بغلم کن

کاملا تو حس شعر رفته بودم که دوباره یکی در زد سشوارو خاموش کردم و با طلبکاری به در زل  
زدم بینم کی بود حالمو خراب کرد  
حدسم درست بود دوباره مامان بود  
من: باز دیگه چیه شیدا جون؟

مامان در حالی که لبخنده مرموزی به لب داشت گفت: هیچی میخواستم بینم حرفمو گوش کردی  
یا نه ک خداروشکر عین دفعه ی قبل نکردی و دختر خوبی شدی افرین افرین  
من: خب دیگه؟؟

مامان: هیچی

من: خب خداروشکر. مامان مطمئنی غرغری، نصیحتی دعوایی چیزی نداری؟  
مامانم خنده ای کرد و بدون که چیز دیگه بگه رفت

\*\*\*\*\*

با دهنی باز به شخص روبروم نگاه میکردم یا ابالفصل اینکه همون خشم اژدهاست  
اونم نگاهش به من افتاد چشم غره رفت میخاستم برم دک وپوزشو بیارم پاینا ولی یه نگاه به  
هیكل اون کردم یه نگاهم به هیكل خودم تصمیم گرفتم این کارو به یکی دیگه واگذار کنم  
خشم اژدها: سلام خوبین خانم کریمی مثل اینکه زود رسیدم آقای کریمی کجا هستن؟؟  
داشتم میسوختم به من اصلا سلام نداد عوضی فحشی زیر لب بهش دادمو با جواب مامانم به  
طرف مامان برگشتم

مامان: نه پسرم نیومده ولی بشینی دیگه میرسه راستی چرا پدر مادرت نیومدن

\_: خیلی دوست داشتن بیان ولی یکاری پیش اومد شرمنده

یه اره جون عمتی تو دلم گفتم

مامان: دشمنت شرمنده پسرم

به سمت مامان رفتم وزیرگوشش گفتم: اسم این شازده چیه؟

مثل همیشه لبشو گاز گرفت جواب داد: فرامرزیه

من: مامان گفتم اسمش؟؟؟

مامان: مهیار کنجکاویت تموم شد برم ازش پذیرایی کنم زشته بنده خدا رفته تنها نشسته اونجا تو

این جا داری منو باز خواست میکنی؟؟؟

من: خب حالا انگار کی هست

مامان: هیس الان میشنوه دختر

من: خب بشنوه مگه چی میشه

مامان: ول کن دختر بیا کمکم

اینو گفت رفت تو اشپزخونه تا وسیله ی پذیرایی رو بیاره بدون به توجه به حرف مامان که گفت بیا کمکم رفتم جایی که اون نشسته بودو روبروش نشستم و با پرویی بهش زل زدم لامصب کم نیورد واونم خیره خیره نگام میکرد اخر خودم از رو رفتم سرمو انداختم پایینو شروع کردم با ناخونام ور رفتن.

صدای مامانو شنیدم ک داشت تعارف میکرد

وقتی به من رسید چشم غره ای رفت وبا حرص غرید: بفرماید

منم به روی خودم نیوردم برداشتم: تشکر

زمزمه ی زیرلبشو شنیدم: پرو

ولی به روی مبارک نیاوردم شروع کردم به خوردن . از اینکه فقط با مامان حرف میزد حرصی شده بودم نگاهم نمیکرد ینی چی؟ انگار از دماغ فیل افتاده . پوستم لمبو داشتم از حرص میجویم که زنگ درزدن همه چشاشون به سمت اف اف کشیده شده وبعد مامان گفت: پاشو دختر گلم بابا ته پاشدم درو زدم همونجا ایستادم تا بابا جونم بیاد تو رسید عاشقش بودم پریدم بغلش هولم داد و نگاهشو به طرف مهیار اژدها کشید و گفت: زشته دختر

لمبو مثل بچه های جلو دادم وشاکی گفتم: داشتیم باباجون؟

خندید گفت: بعد از دلت در میارم عسل بابایی

بابابه طرف مهیار رفت وباهم مردونه دست دادن منم رفتم همونجا سرجای قبلیم نشستم.

کلافه شده بودم همش حرفای روزمره پوفی کشیدم و صحبت بابام قطع کردم: باباجون با اجازتون من کار دارم میرم تو اتاقم

بابا ازاون نگاهای معروفش کرد که ینی بعدا به حسابت میرسم ولی برخلاف حرف نگاهش گفت: برو دختر گلم

از خدا خواسته بلد شدم وبه اتاقم رفتم. گوشیمو برداشتم دوباره چتمو با حسام شروع

کردم\*\*\*\*\*

داشتم ناخونام لاک میزدم به این فکر میکردم که اخیش از خشم اژدها خبری نیست وچون واقعا دل خوشی ازش نداشتم کسی حق نداشت منو نادیده بگیره همه باید تحویل بگیرن مگه داریم مگه میشه که کسی منو تحویل نگیره

تو افکارم غرق بودم که تلفنم زنگ خورد صفحه ی گوشی و نگاه کردم پرستو بود تنها دوستی که داشتم واز بچگی تا الان که بیست سالم بود با من بود خوشحال شدم اخه تو خونه بیکار بودم جز تلگرام ورمان خوندن تفریح دیگه ای نداشتم و قتی پرستو زنگ میزد حتما یه تفریح باحال جور کرده با خوشحالی برداشتم جواب دادم: سلام عشقولی من خوبی فدات؟

پرستو با طلبکاری جوابم داد و میدونستم که قیافش خیلی بامزه شده: سلام ودرد سلام کوفت یعنی من زنگ نزتم تو ام زنگ نمیزنی دیگه ؟ من: اروممم باش اروم میدونی که خودت باید زنگ میزدی

پرستو: برو بابا با این اخلاقای مسخرت وقتمو نگیر فقط میخواستم دعوتت کنم دورهمی نیای نفله شدی دیگه حواست باشه.

من: اتفاقا حوصلمم سر رفته بود مگه میشه نیام

پرستو: آباریکلا نمیومدی که بیچاره بودی

من: خب بابا خونه کثیف تو از این کثیف تر نکن حالا کیا هستن اون دختره ای دماغ عملی نباشه که اونجا بفهمم اونم هست یه آتیشتم میکشم دیگه حواست باشه پرستو

پرستو: اصلا هست مگه چیکارت کرده بدبخت که به خوش تشنه ای تو ب....

نذاشتم دیگه ادامه بده: پس من نمیام

پرستو: چقدر تو بیجنبه ها شوخی حالت نیست؟؟ نخیر اون نیست بذ ا بگم کیا هستیم تا اروم بگیری اجیم میترا با زید نوش که تو نمیشناسی علی سولماز و سخن دوست خوش تر است حسام جووونم هست

من: هوی روش حساسما

پرستو: حالا انگار کی هست تحفه ایش اصلا سلامتی همه مجردا از جمله خودم

من: نه واقعا چرا من با تو دوست شدم هان املی دیگه ، الان دیگه دوره ی این چیزاست نکنه از دوران قاجاریه اومدی هان ابروهای پیوندیتم خیلی شبیه اوناست

جدی شد: ببین آوا من در حد خودم آزادم دوست ندارم به اعتقاداتم توهین شه

باز ناراحت شده بود هروقت جدی میشد معلوم بود دلخور شده خودمم پیشمون شدم از حرفی که زدم پووفی کشیدم و با لحن پیشمونی گفتم: ببخشید عزیزم داشتم شوخی میکردم

به سرعت دوباره لحنش شاد شد: دیگه تکرا نشه

من: خب کجا قراره بریم؟؟ پرستو: میریم پارک...

من: اه میدونی من از نجا خوشم نیامد کی گفته اونجا

پرستو: مگه همه چیز باید تو خوشت بیاد محض اطلاعات سولماز گفت ما ام قبول کردیم



من: باشه بابا چاره چیه؟ خب ساعت چند؟

پرستو: با اقاتون هماهنگ کن به علی گفتیم بهش بگه با خودشم بیا دیگه چه کاریه

بالحن مسخره ای گفتم: نه بابا خوب شد گفتمی نمیدونستم

پرستو با گفتن خیلی مسخره ای گوشه وروم قطع کرد

اخی روهو روانم شاد شد!!!!

به حسام زنگیدمو قرارو گذاشتیم که باهم بریم

اخیش پیش بسوی خوش گذرونی\*\*\*\*\*

تو پارک بودیم وداشتیم حرف میزدیم وات آشغال میخوردیم که با دیدن مهیار جوون ترین شریک

کاری بابا که داشت رد میشد رنگم پرید وای اگه منو میدید با اون پیش زمینه ی اون اتفاق و

حرفایی که بهش روز اول گفته بود قطعا به بابا میگفت که منو تقریبا تو بغل یه پسر دیده خواستم

خودم و قبل از اینکه اونم منو ندیده یه جایی مخفی کنم که شانس گند من دید

حالا بچه هاهم متوجه اضطرابم شده بودن حسام منو به خودش فشردو پرسید: عشقم حالت خوبه؟

ولی انگار لال شده بودم و حالا به مهیار ی که داشت نزدیک اکیپ مون میشد خیره شدم وزمزمه

کردم بدبخت شدم

وقتی نزدیکمون رسیدم از جا پریدم وهول گفتم: سلام خوبین؟ شما کجا اینجا کجا

درحالی که چشاش برق میزد جوابمو داد: ممنون مثل اینکه شما بهترین

باید یجوری دهنشو میبستم چون اگه به بابام میگفت حسابم با کرام الکاتبین بود به سمت بچه

های که با تعجب به منو مهیار نگاه میکردن برگشتم وگفتم: خب بچه های ایشون شریک کاری

پدرم هستن بعد خواستم بچه هارو معرفی کنم که پرستو گفت: خودمون زبون داریم. وبعدیتوجه به

دهن باز مونده ی من ادامه داد: من پرستو هستم واین خانوم خوشگله ای هم که کنارمه خواهرم

میتره. اینو گفت به سمت بچه ها برگشت: خب نوبت شماست دیگه من خودم وابعیم معرفی کردم

دوستای منم از اونجایی که سنگ پای قزوین جلوشون کم میاورد شروع کردن خودشون و معرفی

کردن دراین بین متعجب نگاهای پرخصومت حسام ومهیار بهم بودم اینا که همدیگرو

نمیخیشناختن پس چرا اینطوری بهم نگاه میکردن

یه به من چه ای تو دلّم به خودم گفتم و دوباره فکرم رفت به این که چطوری دهن این مهیار ببندم ای وای خدا عجب غلطی کردم! امروز اومدم پارک، جالب اینجا بود که مهیار هم پرو پرو اومده بود و دسست ما نشسته بود البته خوب بودا میتونستم موقعه ی برگشت خودمو بهش بندازم و بگم منو ببره بعدش یه خاکی تو سرم میریختم دیگه، حسابی تو فکر بودم و کلی نقشه واسه بسته نگه داشتن دهن این خشم ادها میکشیدم که صدای حسام باعث شد تالایی از افکارم به بیرون سقوط کنم، برگشتم سوالی نگاهش کردم که دیدم بله حواس مهیار هم به ماست عجب آدم فضولی ها گوشم چسبوندم به دهن حسام بین چی میگه انقدر بال بال میزنه.

حسام: با این یارو که سرو سری نداشتی هان،

برگشتم و چشم غره ی توپ بهش رفتم.

و حالا این بار من بودم که دهنم و به گوش اون چسبوندم: حسام تو خجالت نمیکشی هان تهمت زدنتم که خیلی خوبه ماشالا افرین افرین رو نکرده بودی،

حسام: میدونی که من خیلی حساسم تهمتم نزدم دارم ازت سوال میپرسم اگه واقعا اینطوره چرا راحت اومد اینجا نشست،

ترجیح دادم جوابشو ندادم هرچی میگفتم نمیفهمید دیگه چیکار میکردم خیر سرش دانشجویه مهندسی عمران بودا نه چ خیر سر من با این دوست انتخاب کردم پوفی کشیدم و کلافه به اطرف پارک نگاه کردم و اصلا سمت حسام یا مهیار نگاهی نمینداختم حسام که حسابی شاکی بود جوابشو ندادم و مهیار هم که با خودش هم مشکل داشت با اون اخماش اه اه.

فکر کرده کی هست ، با خودم تو جدال بودم که چطوری هم حسام و خر کنم که با مهیار برم هم چطوری این مهیار از دماغ فیل افتاده رو خر کنم به کسی نگه ، با ناز به سمت حسام اخمو برگشتم مثل اینکه اخم از مهیار به این هم منتقل شده بود ای باوا.

من: حسام جان؟

عصبی هم اگر بود هیچوقت بد و طلبکار جواب نمیداد: جان

عاشق این اخلاقش بودما.

ترجیح دادم راستشو بگم اینجوری حداقل بهتر باور میکرد تا الکی کلی دروغ سر هم میکردم.

من:میگما حسام من با این مهیاره میرم موقع ی برگشت این با بابام کار میکنه اگه به گوش بابام برسونه که منو با تو دیده دیگه باید به کل قید منو بزنی

حسام بعداز تموم شدن حرفم نگاهی گیجی بهم انداخت. میگم خنگه ها کسی باور نمیکنه پوفی کشیدم و توضیح بیشتری دادم.

من:خب خره این جووری میتونم راضیش کنم به بابا چیزی نگه.

اخمی کرد:صد دفعه نگفتم نگو خره ان درحالی لبخند موزی و کجی رو لبم بود گفتم تو صد دفعه کلی حرف گفتی من کی گوش کردم اخه.

درحالی بهش برخورده بود روشو مثل دخترا برگردوند وگفت:اصلا به من چه

خواستم از دلش در بیارم که نشد و صدای مهیار باعث شد به سمتش برگردم،

مهیار:خب دیگه من باید برم خوشحال شدم از آشناییتون

خاک بر سرم داشت میرفت که، دیدم که حسام بهم زل زده توجهی نکردم و یهویی سیخ سر جام ایستادم که باعث شد همه با تعجب نگاهم کنن فکر کردن جن زده شدم.

به چشمهایی گشاد شده از تعجب مهیار زل زدم عجب چشایی داشت ها عین چشم گاو درشت بود تو دلم خندیدم و حواسم نبود همونجور چنددقیقه عین خلو چلا بهش زل زدم که اینبار چشمهانش از اون گاوی در اومد و ریز و سرد شد

برای اینکه بیشتر از این ضایع نشم صدام وصاف کردم و سری رفتم سر اصل مطلب:اقا مهیار میشه منم برسونین. لطفا

بروش بالا پرید و مکتی کرد لابد تو دلش میگفت عجب بچه پروویه ها منم اصلا به روی خودم نیوردم.

مهیار:بله چرا نشه بفرماید.

منم از خدا خواسته خواستم به طرفش برم که دستم از پشت کشیده شد، پرستو بود که دستمو کشیده بود

پرستو: کجا با این عجله نمیخواهی خدافظی کنی شما، بعد با پلیدیه تمام گفت، راستی چرا با bf جان نمیری هان؟ وبا سر به حسام اشاره زد، با چشمم برایش خط نشون کشیدم و بی توجه به اخمای خشم ازدهایی مهیار به سمتشون رفتم اول از میترا خداحافظی کردم و بعد هم بقیه پرستو رو هم که گذاشتم اخر سر با لبخند خبیثی به سمتش رفتم و برخلاف همیشه بغلش کردم و دور از چشم بقیه یدونه بشگون مستی هم ازش گرفتم که عین کولیا جیغی زد همه به سمتمون برگشتن و متعجب نگاهمون میکردن، لبخند ساختگی زدم و گفتم: ببخشید گلم پام رفت رو پاتا، چشمهاشو ریز کرد و با حرص گفت: عیب ندارم عزیز ززم

عزیرم و یه جوروی گفت که اگه فوش میداد سر تر بود.

بعد از ده دقیقه معطلی دوباره به سمت مهیار رفتم که دیدم اه قبلا نمیشد با یه من عسل خوردش الان از خوردن هم گذشته بود نگاهش نمیتونستم بکنم، اروم و مظلوم کنارش قدم بر میداشتم که شروع کرد حرف زدن چشمهاش به جلو بود و به من نگاه نمیکرد ای حرصم گرفت: لازم نبود برای اینکه راضیم کنی به بابات چیزی نگم دنباله من راه بیوفتی کارای تو هیچ ربطی به من نداره و من فضول هم نیستم،

چشمهام از تعجب گرد شد از کجا فهمید.

اب دهنمو قورت دادم و به نیم رخش خیره شدم، سنگینی نگاهمو حس کرد و گفت: من مثل تو نیستم که خیلی باهوش تر از این حرفام، با دهانی باز بهش خیره شدم الان چی گفت؟

یعنی من خنگم بهم برخورد حسابی، خواستم چیزی بارش کنم تا نا کجا ابادش بسوزه که مهلت نداد و گفت: من جایی کار دارم خودت برو خونه، اینو گفت و بی توجه به من که همونجا خشکم زده بود اون ور خیابون رفت و سوار مزداتری ش شد،

این الان منو نبرد عجا ادم پلید. پوفی کشیدم و خواستم برگردم پیش بچه ها تا با حسام برگردم دو قدم رفتم که پشیمون شدم، میرفتم چی میگفتم ضایع بود بنا براین همونجا گوشه ی خیابون ایستادمو منتظر ماشین شدم.

و تا ماشین سوار شدم عین پیرزا غر زدم و مهیار بدجنس فوش دادم،

بعد از نیم ساعت به خونه ی خوشگله مون رسیدم یه خونه ویلاییه تقریبا بزرگ که نماش سنگ بود و داخلش هم عین بهشت اونم از صدقه سری مامانم که عاشق گلا بود داشتیم و گرنه من که یه گل دون کوچیک تو اتاقم داشتم سال تا سال بهش اب نمیدادم.

طول حیاط بدو بدو طی کردم. درب ورودی و چنان باز کردم که با برخوردش به دیوار پشتش چنان صدایی ایجاد شد که خودم یک متر پریدم هوا.

دیدم مامانم با رنگو رویی زرد و رژلب تو دستش به طرفم اومد نگاهم که به صورتش افتاد چنان قهقهه ای زد که کل خونه لرزید، روی زمین ولو شده بودم و میخندیدم، مامانم که از یه طرفی از اون جوری اومدم تو خونه ترسیده بود و از طرف دیگه ام از خنده های من که دلیلشم نمیدونست کلافه شده بود، با داد گفت: چیه چیشده؟

در حالی از خنده بریده بریده حرف میزدم گفتم: وای خدا مامانم جون من بذار باباهم بیاد ببینه صورتتو نشوریا،

به سرعت به طرف آینه ی تو هال رفت و بعد از دیدن صورتش با حالت جالبی تو صورتش زد و گفت: ای وای خدا مرگم بده چرا صورت من اینجوری شده،

به ست میز وسط هال رفتمو و بدون دستمال کاغذی از تو جعبه اش دراوردم به طرف مامان رفتمو صورتش و باهاش کردم.

گونه اشوب\*و\*س کردم تا دوباره برم تو اتاقم که مامان بازومو گرفتو نداشت برم،

وا چرا همچین کرد، سوالی بهش نگاه کردم که حرصی گفت: تو اون اتاق لامصب تو چی هست که صبح تا شب، شب تا صبح میری تو اتاقو بیرونم نمیای هان؟

با خونسردی و پرویی جواب مامانمو دادم: چیزای خوب خوب میخوای تو هم بیای شیدا جووون؟

مامان: تو به کی رفتی اخه هان؟ اون از داداشت که مظلوم و ساکت خواهرتم ماشالا هزار ماشالا خانم و کدبانو،

من: تعارف نکن مامان بازم تعریف کن از اون دوتا تحفه. فعلا که آیدا جونتون رفته خونه ی شوهر و سال تا سال یه سرهم نمیزنی او ارش چلغوزم که فقط با دوستاش این ور اون ور تشریف دارن ...م

نذاشت حرفمو بزخم و دوباره زد تو صورتش: پشت سر خواهر برادرت درست حرف بزنی ور پریده .  
ازت بزرگترن ها آوا احتراموش واجبه،

بخدا من بچه سر راهی بودم میدونستم، ترجیح دادم حرفی نزنم.

دو باره داشتتم میرفتم که بازم دستمو گرفت، حرصم گرفت شدید: وای مامان باز چیه؟

مامانم مگه نگفتم نرو تو اتاقم بیا ببینم.

اینو گفت و منو کشون کشون و بی توجه به غرغرام منو برد تو آشپزخونه با حرص گفتیم: بابا بذار  
اول لباسمو عوض کنم بعد میام دیگه.

مامان: نه من بتو اعتماد ندارم

اینو گفت و مانتو مو بزور از تنم درآورد منم همچنان بهش خیره بودم، کامل از آشپزخونه بیرون  
نرفتم تا لباسمو بزاره تو اتاقم از همون آشپزخونه، مانتو مو شوت کرد رو میل،

از مامان این کار بعید بودا،

من: مامان تو خودتی

درحالی که خندش گرفته بود گفت: نه من عمتم

من: اخه از تو بعید بود مگه تازه اینجا رو جمو جور نکردی پس چرا همین جوری مانتو مو شوت  
کردی اونجا،

با لبخند به حرفام گوش میداد و وقتی حرفم تموم شد گفت: اخه اگه میرفتم تا مانتو تو بذارم تو  
اتاقت تو جیم میشدی من تورو میشناسم چه مارمولکی هستی.

دهنم باز مونداز مامان این حرف دیگه واقعا بعید بود با حرص گفتیم: مامان داشتیم؟

خندید و گفت: خب راست میگم دیگه.

من: بیخیال تا حیوون های دیگه ام به من نچسبوندی بگو حالا چرا منو آوردی تو آشپزخونه؟

مامان: نگفتم مگه؟ شام امشب با تو

چشمهامو درشت کردم و گفتیم: من حال ندارم مامان تازه از بیرون برگشتم.

مامان: من این چیزا حالیم نیست زود باش دست به کار شو دختر،  
در حالی میخواستم آخرین تلاشمم برای فرار به کار برم گفتم: حداقل بذار برم شلوار راحتی  
بپوشم.  
مامان درحالی که بازم اون لبخند مرموز رو لبش نقش بسته بود گفت: من تو رو میشناسم آوا .  
دیدم نقشم با شکست مواجه شد بنابراین با ناله گفتم: ماما ننه  
خنده ای کرد و گفت: بیا برو دختر نخواستم کمک کنی  
از خوشحالی پریدم و یه ماچ گنده از لپش کردم: میدونستم خیلی مهربونی شیدا جوونم.  
خواست حرفی بزنه و دوباره از این اسم کوچیکشو صدا زدم، شکایت کنه که مهلت ندادم و بدو بدو  
صحنه ی جرم رو ترک کردم.\*\*\*\*\*  
هنزفری تو گوشم بود و خودمم روی تخت دراز کش بودم و آهنگ گوش میدادم: منو تهدید میکنی  
که یروزی از پیشم میری تا من میام حرف بزنم اخماتو تو هم میکنی  
منو تهدید میکنی، تو منو دوسم  
نداشتی حتی قدر یه نوک انگشت. اگه من یروز نباشم کی از عشقت میمیره میرم و اون روز که  
گریه ات میگیره ....  
گریه ات میگیره  
عاشق این اهنگ بودم کلا عاشق آهنگ های شادمهر بودم. کلافه شدم و از روی تخت بلند شدم.  
خودمم دیگه خسته شده بودم از این زندگیه بی هدف .  
اهل کارم نبودم فقط دوست داشتم برم بگردم الان هم میدونستم چون تو خونه بیکارم حوصلم  
سر رفته و گرنه اگه بیرون بودم که اصلا حوصلم سر نمیرفت...  
از این فکرا خسته شدم و خواستم برم حموم یه ذره آب تنی. کنم. به طرف حموم راه افتاده بودم  
که گوشیم زنگ خورد، وسط اتاق ایستادم و خواستم به سمتش برم که بیخیال گوشی شدم و  
دوباره به سمت حموم راه افتادم . جلوی در حموم یادم افتاد که حوله برنداشتم راهمو کج کردم و  
به سمت کمد که بغل میز توالت قرار داشت رفتم.

در کمد و باز کردم که دوباره تلفن زنگ خورد، عجب آدم سیریشی بودا خب بر نمیدارم یعنی دوست ندارم که بردارم دیگه .

دست دراز کردم و گوشیمو از رو میز توالت برداشتم. شماره ناشناس بود از اونجا که خیلی کنجکاو بودم که ببینم کیه فوری سبزو زدم تا قطع نکرده و تلفن رو رو گوشم گذاشتم: بله؟

—  
وا کر بود یا لال بنده خدا

من: کری یا لال عمویی؟

دوباره چیزی نگفت و بعد از چند دقیقه هم گوشی و قطع کرد..

سری تکون دادم و دوباره گوشیمو گذاشتم سر جای قبلیش. هیچ فرضیه ای نداشتم که کی میتونه باشه. بیخیال شدم و

در کمد همچنان باز بود که سرمو تا نصفه بردم تو و حولمو برداشتم و از اون جایی که من عاشق آهنگم زیر ل\*ب یه اهنگ شاد خوندم و در حال قر دادن رفتم تو حموم\*\*\*\*\*

امروز قرار بود ارش برادر گرام از سفر برگرده درست بود که مامان بینمون فرق میذاشت و کلا پسر دوست بود و حقم بود الان از ارش متنفر باشم اما چه کنیم دیگه خیلی مهربون بودم و دلم برارش تنگ شده بود.

عجیب بود که از حسام هیچ خبری نبود اخه اگه روزی به من اس یا نمیزنگید میمیرد نگرانش شدم نکنه مرده باشه خخ

خودمم که قانونم بود تا زنگ نمیزد منم زنگ نمیزدم.

به طرف کمد لباسام رفت مامان گفته بود که ارش زنگ زده و گفته حدود یه ساعت دیگه میرسه. در کمدو باز کردم و یه لباس خوشگل برداشتم البته بعد از کلی بالاپایین کردن لباسای تو کمد انتخابش کردم. میخواستم امروز خوشگل و خوشتیپ بشم. من کلا چند شخصیتی بودم بعضی روزا حتی حال و حوصله نداشتم موهامو شونه کنم و بعضی مواقع هم نصف شب تقریبا نزدیک صبح میگرفتم میخوابیدم و بی حال و خسته بودم ، و بعضی اوقات مثل امروز انگار که یکی سرم به



جایی خورده باشه دوست داشتم خوب به نظر برسم و برای اولین بار سمت گوشیم نرفته بود م  
و تو دنیای مجازی ول نبودم. یعنی دیگه اخر عجایب بود

آماده شدم و به صورتم یه صفایی دادم و تا پامو از اتاقم گذاشتم بیرون زنگ آیفونو زدن  
میدونستم ارشه به سمت ایفون پر واز کردم و بدون اینکه به به قیافه ی شخصی که پشت در بود  
نگاه بندازم در و باز کردم.

واقعا دلم براش تنگ شده بود.

در وردی و باز کردم و حالت نیم خیز به بدنم گرفتم که پیرم بغلش که خشکم زد.

وا این که محمد بود دهنم همونجور باز موند محمد پسر عموم بود که حتی با خانواده هم عید به  
عید خونه ی ما نمیومد.

و راستش عشق اولم اون بود و الان با دیدنش همه ی خاطرات چند سال پیش برام زنده شده بود  
همون روز های که حداقل میومد خونه امون و منم چه کارهایی کرده بودم که این شازده با من  
دوست بشه و اخرشم نشد، دیگه اخرش این مسئله برام حیثیتی شده بود و همه دوستانم  
میدونستن من پسر عموم و دوست دارم.

تو همون فکرا بودم که دیدم اخمی بد تر از اخم اون خشم ازدها رو صورتش نقش بست و این  
چرا اخم کرد.

که متوجه شدم بعله چیزی رو سرم نیست و از چون که ایشون هم دوست نداشت چشمش به  
موهای نامحرم بیوفته سگرمه هاش تو هم بود. خاک برسرت باید از خداتم باشه موهای خوشگل  
منو ببینی.

سرشو پایین انداخت و با صدایه بمی گفت: آوا خانم برو روسری کن و در ضمن زن عمو رو صدا  
کن کارش دارم.

فضولیم گل کرد و بدون توجه به حرفی که گفته بود قدمی به سمتش برداشتم که رفت عقب.

وا مگه من جزام دارم که اینطوری کرد با حرصی که تو صدام فریاد میزد گفتم: چیشده؟

محمد: آوا خان...

نذاشتم حرف بزنه بهم بر خورده بود حسابی بخاطر همین بیتوجه به محمد رفتم تو خونه و به سمت آشپزخونه به راه افتادم مامان و صدا کردم.

مامان: کی بود مادر ارش بود

با حرص گفتم: نخیرم سازده بود.

با تعجب نگاهی به صورت سرخ از اعصابانیتیم انداخت و گفت: سازده کیه؟

سوتی دادم تو دلم از این سر به هواییم پوفی کشیدم و در جواب مامان گفتم: محمد و میگم.

مامان: پسر عمو صابر تو میگی؟

من: مگه چند تا محمد داریم ما سوالا میپرسیا

مامان: چرا هعی پاچه میگیری تو یه ذره این اخلاقتو در ست کن آوا.

اینو گفت رفت تا ببین این محمد ذلیل مرده چیکار داره.

بعد از اینکه مامان رفت پیشش با اصرار آوردش خونه و شروع کردن به پیچ کردن هر کاری کردم نشنیدم، وقتی رفت از منم خدا حافظی نکرد، و باعث شد بهش حسابی فوشهای مثبت ۱۸ بهش بدم. تا رفت بلافاصله به سمت مامان رفتم، من: چی میگفت مامان چی میگفت؟

مامان چشم غره ای رفت و گفت: تو چیکار داری دختر.

من: اه مامان ضد حال نباش دیگه بگو چی گفت،

بی توجه به جلز ولز کردنای من به طرف اتاق خودشون رفت و در هم بست.

منم که واقعا حالم گرفته شد و بود و مثل قبل خوشحال نبودم پنچر شده به سمت لونه ام «همون اتاقم خخخ» رفتم.

داخل اتاقم که شدم، تصمیم گرفتم که همون تو دنیا مجازی به من بیشتر خوش میگذره چشم گردوندم که پیداش نکردم وا کجا گذاشته بودمش هرچی هم بیشتر به مغزم فشار بیاوردم کمتر به نتیجه میرسیدم.

رفتم طرف کشوم که کلی خرتو پرته ریز و درشتمو توش میداشتم.

شتر با بارشم تو این کشوی من گم میشد مامان اگه این جارو میدید دوباره شروع میکرد به غر کردن. پس برای جلوگیری از غر های احتمالی برای اولین بار و بدون گفتن کسی شروع کردم به مرتب کردن البته بیشترین دلیل تمیز کردن کشوم این بود که گوشیمو پیدا کنم که وسطای تمیز کردنم پیداش کردم ذوق زده بقیه کشو رو دوباره به همون حالت قبل گذاشتم.

کلید بغل گوشی رو فشار دادم تا نمایشگر گوشی روشن بشه که با دیدن نماد پیام که بالای گوشیم بود خوشحال شدم میدونستم حسام دووم نیاره ها.

الگو رو کشیدم و روی پیام زدم که پیام باز شد، حسام نبود.

اس از طرف یه شماره غریبه بود. و شمارشم عجیب آشنا بود ولی هرچی به مغزم فشار اوردم یادم نیومد.

متن و خوندم و بعداز خوندمش ابرو هام مثل فنر بالا پرید.

پیام شخص غریبه این بود:

«سلام آوا خانم من باید حتما با راجب یه موضوع مهم باشما صحبت کنم درباره حسامه مطمئنا براتون جالب خواهد بود.

جا و ساعت قرارو براتون اس میکنم . امیدوارم که بیاین.»

منم که کنجکاو مگه میشد نرم .

چند دقیقه بعدهم از همون شخص اس اومده بود که مکان و ساعت قرارو رو توش مشخص کرده بود.

یه حس عجیبی داشتم چی میخواست درباره ی حسام به من بگه.

تو فکر همین چیزا بودم که صدای آشنایی به گوشم خورد..

یذره که به صدا دقت کردم فهمیدم که ارشه.

خوشحال شدم تو این چند روز که نبود انقدر خونه سوت و کور بود که فکر میکردم خونه ی ارواحه.

از اتاق پریدم بیرون دیدم ارش ساکش رو دوشش و داره با مامان حرف میزنه.

چون پشتش به من بود منو ندیده بود.

و بخاطر همین یذره شیطنتم گل کرد.

پاورچین پاورچین رفتمو پشت سرش ایستادم یه لحظه چشم مامان به من افتاد خواست چیزی بگه که چشم و ابرو رفته که لو نده. دهنمو تا آخرین حد باز کردم و از اعماق وجودم جیغ کشیدم که حس کردم کل خونمون لرزید. بنده خدا ارش ساکش از دستش افتاد و خودش هم با چشمهای گشاد شده و قیافه ی ترسانش که واقعا بامزه بود به طرفم برگشت، چند دقیقه کامل گیج میزدم و وقتی که دید من میخندم تا زه فهمید جریان چیه و داد زد: میکشمت آوای پدر سگ. خواست به سمتم حمله کنه و گوشمالیم بده که با شنیدن صدای بابام همونجور مبهوت موند: چشمم روشن ارش خان حالا ما شدیم سگ دیگه نه؟ خیر سر ما با این بچه بزرگ کردنمون بهمون میگه سگ. هعی هعی روزگار.

ارش شرمنده به طرف بابا که تازه خونه رسیده بود و ما متوجه نشده بودیم برگشت: سرشو زیر انداختو اروم گفت: شرمنده بابا فکر نمیکردم خونه باشین.

بابا: یعنی اگه من نبودم ایرادی نداشت؟

ارش که دستپاچه شده بود باتته پته گفت: نه ن من ظورم این نبود بابا.

چند دقیقه با ترس به صورت خشمگین بابا خیره شده بود که با قهقهه ی بابا هر سه تامون پریدیم بالا.

درحالی که میخندید میون خنده هاش گفت: خوبه ها هنوزم جذبه ی قدیم رو دارم ارش قیافت خیلی باحال شده بود پسرم.

ارش: بابا خوب مارو میذارى سرکارا.

بابا: دیگه دیگه.

در حالی به سمت بابا میرفتم برای ارش زبونمم تا اخر دراوردم .

که با چشمهایش برام خط و نشون کشید.

بغل بابا رفتم و گونه اشو ب\*وسیدم.

عادتیم بود حتما باید وقتی بابا از سرکار میومد بغلش میکردم و بوسش میکردم.

ارش چشم غره ای رفت و گفت: دوباره چی از بابا میخوای که این جوری مثل کوالا چسبیدی به بابا.

سمت بابا برگشتم و با اعتراض گفتم: اه بابا ببین چی میگه یچیز بهش بگو ها.

لبخند بامزه ای زد و لپمو کشید: ما که هرچی بگیریم این ادم نمیشه واسه چی دیگه خودمون خسته کنیم عسل بابا.

آی دلم خنک شد ، بابام برعکس مامانم دختر دوست بود و منو ایدا رو بیشتر دوست داشت البته فقط یکم بیشتر.

ارش که کنف شده بود یه نگاهه حرصی به من انداخت و بعد روشو کرد اونور و رفت.

ای بابا چرا ناراحت شد من هنوز سوغاتی هامو نگرفته بودم.

به خاطر سوغاتی هم که بود باید باهانش آشتی میکردم.

به سمتش رفتمو به قول خودش مثل کوالا هایی که به مادرشون میچسبن بهش چسبیدم.

من: داداشیییییی

ارش: چیه بنال.

سعی کردم حرفشو نشنیده بگیرم ارزششو داشت.

من: چی کردی که انقدر خوشگل شدی هان؟

ارش: برو بچه من خر نمیشم

در ضمن سوغاتی چیزی نیاوردم پس دلتو صابون زن.

درحالی همچنان لبخند مسخره امو حفظ کرده بودم گفتم: دور از جون خرررررر.

اینو گفتم و الفرار.

بهش برخورد در حد لالیگا ، حالا اون بودو من بدو اگر گیرم میورد بدبخت میشدم. میدونست من حسابی غلغلکی ام انقدر زیاد که حتی میرم تو کما خخ نیتشو فمهیده بودم و برای حفظ جونم دور تا دور اتاق میدوئیدم تا گیرم نیاره.

داد زد: وایسا تا حالت کنم اوا بهت میگم وایسا

در حالی که میخندیدم گفتم: منتظر بودم تو بگی

ارش: گیت بیارم بیچاره ای دیگه .

با سرسختی مقاومت میکردم و هر حرفی میزد با پرویی جوابشو میدادم که وقتی داشتم دور میزد میدویدم پام گیر کرد به پایه ی میز و نقش زمین شدم. بلند شدمو پای دردناکمو با دستم فشار دادم تا دردش کم بشه.

اب دهنم و قورت دادمو با ترس به ارش که با لبخنده خبیث نزدیکم میشد خیره شدم .

از این متنفر بودم که ارش غلغلکم بده غلغک نمیداد که این خان داداشه ما با انگشتاش و ناخونایی که مثل دخترا برای زدن گیتار بلند کرده بود، پهلومو سوراخ میکرد.

برای نجات جونم با ناله گفتم: ارش غلط کردم،

بعد به طرف مامان بابا که با خنده به شیرین کاری منو ارش نگاه میکردن برگشتمو گفتم: منو از دست این پسر وحشیتون نجات بدین

که ای کاش این حرفو نمیزدم چون عین وحشی های امازونی به سمتم حمله کرد و شروع کرد به سوراخ کردن پهلوی من به بدبخت. از درد زیاد قهقهه میزدم که این ارش خنگ هم فک میکرد من از غلغک دادن اون خندم گرفته شدیدتر کرد ، میدونستم رنگ صورتم قرمز شده و اگه یذره دیگه کارشو ادامه میداد گلاب به روتون خودم و خیس میکردم .

دیدم ول کنه معامله نیست که بریده بریده گفتم: دستشویییم ریخت کثافت ولم کن.

با خنده ولم کرد که با دو خودمو به سمت دستشویی رسوندم. و سعی کردم گوشمو به روی خنده های هر سه شون ببندم.\*\*\*\*\*

هیجان داشتم همینطوری بیخودی بنظرم اینکه اون ادم میخواست در مورد حسام چیزی بگه هیجان داره.

صبح حسام زنگ زده بود و گفته بود بریم بیرون و اصلا به خودش نیورده بود که دیروز زنگ زده ومنم کنجاوی نکردم.

بهش گفتم باید با داداشم بریم خرید و نمیتونم بیام اونم قراره به فردا موکول کرده بود. نمیتونستم که برم اخه اون شخص ناشناس امروز قرار گذاشته بود.

رفتم دم کمد که یه مانتو خوب انتخاب کنم و بپوشم واسم همیشه اولین دیدار ها مهم بود دوست داشتم خوب به نظر برسم. حالا انگار که با دوست پسرم قرار دارم. ههههه.

از اونجایی که حال و حوصله ی تاکسی و نداشتم به طرف اتاق ارش که بغل اتاق خودم بود رفتم ، تقه ای به در زدم که جوابی نداد. با خودم گفتم من که در زدم اون نشنیده دیگه اینجوری خودمو مجاب کردم و رفتم تو اتاق ، که دیدم خوابه خوابه. دهنش باز بود و بالش و چنان بغل کرده بود که انگار زنشو بغل کرده.

موزی گریم عود کرد و گوشیم و برداشتم تا باهاش از این سوژه ی ناب عکس بگیرم و بعدا اذیتش کنم.

تو حالات مخلف ازش عکس گرفتم و بعد پاورچین پاورچین به طرف کتکش که روی صندلی کامپیوترش بود رفتم و سوئیچ ماشینشو برداشتم.

دزدهم شدم تقصیر باباست دیگه اگه برای منم ماشین میخرید این جوری نمیشدم ههههه.

دوباره اروم از اتاقش داشتم میرفتم بیرون پام پیچ خورد و نزدیک بود با کله بخورم زمین، که بزور تونستم خودمو کنترل کنم و نیوفتم. میگن چوپ خدا صدا نداره ها البته اگه میوفتادم صداهم داشت. ولی شانس اوردم. سریع جیم شدم تا گند دیگه ای بالا نیوردم.

خوش و خرم از حال گذشتم و داشتم میرفتم بیرون که با شنیدن صدای مامان از پشت سرم قلبم ایستاد، ترسیده به طرفش برگشتم و گفتم: مامان جان یه اهنی یه اهونی این چه طرزشه اخه قلبم ایستاد.

در حالی که مشکوک نگاهم میکرد گفت: کجا میری اول صبحی هان؟

من : مامان ساعت ۱۱ ستا کجا اول صبحه؟

مامان: هرچی کجا داری میری.

من : مامان جان تورو خدا گیر نده .

مامان: میمیری یه کلمه جواب سوال منو بدی.

میترسیدم که ارش بیدارشه و نذاره با ماشینش برم بخاطر همین یه دروغی سر هم کردم: میخام برم یه کتاب بخرم یکی از بچه ها قبلا گفته بود بخونمش و منم هرچی میگشتم این کتابو پیدا نمیکردم که الان همون دوستم زنگ زد و گفت یه جارو پیدا کرده که این کتاب رو توش داره. میتونم از اونجا برم بخرم.

مامانم نگاه مشکوکه دیگه بهم انداخت و خواست چیزی بگه که مهلت ندادمو سریع جیم زدم. به طرف ماشین خوشگل ارش رفتم و برای اینکه متوجه نشه که من ماشین شو کش رفتم ، دزدگیر ماشین و نزدم و باسوئیچ در ماشینو باز کردم.

بزور تو ماشین شاستی بلندش نشستم، با مسخره بازی دستمو بردم بالا گفتم: خدایا یذره از اون قد ارش دراز و به من میدادی اخه چی میشد،؟

بعد درو با ریموت باز کردم و ماشین رو راه انداختم . پیش به سوی هیجان  
یوهووووو.\*\*\*\*\*

کلی اون یارو رو فوش دادم با این جا انتخاب کردنش برای قرار.

بعداز کلی پرس و جو تونسته بودم پارکی که تو اس ادرس شو داده بود و پیدا کنم.

خدایی بود که تصادف نکردم خدا میدونست این ارش چه شمیره بخاطر همین رحم کرده بود. ماشین ارشو با احتیاط پارک کردم و از ماشین پیاده شدم، کنجکاو بودم که طرف چی میخواد بگه. گوشیمو برداشتم و برای همون شماره اس دادم به این مضمون: سلام من الان تو پارکی که گفته بودید هستم شما کجایی؟

تو پارک و نگاه کردم چون ظهر بود خلوت بود و به ادمی که رد میشدن با کنجکاوی نگاه میکردم. چند دقیقه منتظر موندم که جواب اسمو بده که دیدم نخیر مثل اینکه سر کارم. شمارشو گرفتم که صدای اون زنه که ازش متنفر بودم صداش تو گوشم پیچید: دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد لطفا بعدا تماس بگیرین،

نداشتم خارجی شم بلغور کنه و با اعصابیت تلفنو قطع کردم.

اه ببین تورو خدا از خوابم زدم تا پیام بینم چی میگه که اینجوری منو پیچوند.



خواستم برگردم خونم که به خودم گفتم من که تا اینجا اومدم بذار یذره تو پارک بشینم شاید طرف هم اومد.

با بی فرهنگیه کامل از رو سبزه ها رفتم و روی یه نیمکت نشستم.

به ساعت گوشیم نگاهی انداختم و سرمو بلند کردم که یه پسر بالایی سرم دیدم سریع صورتشو از نظر گذروندم چشمه‌هاش قهوای بود و لبای قلوه ای و خوشگل و به بقیه اجزای صورتش توجه نکردم فقط عاشق این دوتا عضو بودم که خب لبش مورد قبول بود خخخ حتما همون ادم بود خواستم چیزی بگم که خوش پیش دستی کرد.

پسر غریبه: سلام خانم میشه اینجا بشینم.

من که فکر میکردم همون یاروئه جواب دادم: بله حتما بفرماید.

این حرفوزدم و خودم و یذره گوشه نیمکت کشوندم تا بتونه بشینه.

پسره لبخندی زد، منم منتظر بهش زل زده بودم که شروع کنه، که دیدم یهو اخماش رفت تو هم وا این چرا یهو جنی شد؟

پسره: آوا خانم هستین دیگه نه؟؟

مثل اینکه درست حدس زده بودم .

من: بله خودم هستم شما همونی هستید که میخواستی در باره ی حسام با من حرف بزنی؟

پسره: بله درسته خب اول از همه چی بهتره خودمو معرفی کنم من هیراد مشفق هستم و فکر کنم تا الان از روی فامیلم فهمیده باشی که من برادر حسام هستم.

برادر حسام با من چیکار داشت.

متعجب و سوالی بهش خیره شدم تا ادامه حرفشو بزنه که زیاد منتظرم نداشت وگفت:

اهل مقدمه چینی نیستم پس سریع میرم سر اصل مطلب بهتره با حسام کات کنی امروز اومدم که اینو بهت بگم.

اخماتو تو هم کشیدمو گفتم: اون وقت چرا؟

هیراد: خانم کوچولو فعلا برای این که دلش بدونی خیلی بچه ای پس بهتره حرف منو گوش کنی چون به نفع خودته وگرنه....

حرفشو ادامه نداد و نگاهی ترسناک به چشمهام خیره شد....

بدم اومد چطور جرات کرده بود منو تهدید کنه.

به سرعت سرجام ایستادم که اونم بلند شد و با تعجب به تغییر ناگهانی من نگاه میکرد

من: وگرنه چی هان چه غلطی میخوای بکنی نه درستش اینه که چه غلطی میتونی بکنی؟

انگار که از حاضر جوابیم خوشش آمده بود با لبخند وب نگاهی خیره بهم زد. که لبخندش حالمو بد کرد

هیراد: نه خوشم اومد زبون درازم که هستی.

من: هرچی که هستم بخودم مربوطه.

و بعد صورتو چین دادم و گفتم: آگه مزخرفاتتون تمام شد من برم به اندازه ی کافی وقتمو هدر کردی.

لبخندش جمع شد و این بار اخمش غلیظ تر از قبل بود.

هیراد: این آخرین بار که بهت هشدار میدم حسامو ولش کن.

من: و منم برای آخرین بار میگم یه بار دیگه مزاحم بشی این چرتو پرتارو تحویلیم بدی به جرم مزاحمت ازت شکایت میکنم.

هیراد: بسیار خب بچرخ تا بچرخیم.

من: میچرخیم.

هیچی نگفت و با حرص به طرف اون ور پارک رفت با چشم تعقیبش کردم که رفت و سوار ماشین خوشگلی شد و با سرعت ویراژ داد.

سریع تکون دادمو منم به طرف ماشین رفتم تو فکر بودم و اصلا حواسم به اطرافم نبود که با یچیز سخت برخورد کردم اخ اخ دماغم. دستمو روی دماغم گذاشتم و سرمو بالا اوردم. که ببینم این

دیوار چطوری جلوی من سبز شده که با دیدن مهیار شاخام دراومد. مثل اینکه همیشه ماباید تو پارک همدیگر و ملاقات کنیم و وای به حالم اگه دیده باشه من با هیراد حرف میزدم.

هیراد با حالتی بد بهم زل زده بود، تعجب کردم چرا نگاهش اینجوری بود.

هیرا: به به چند تا چندتا تو آب نمک خوابوندی. هه فکر میکردم دختری خوبی هستی ولی نه انگار اشتباه کرده بودم تو از همه ی دخترا هم تری.

خواستم چیزی بگم و از خودم دفاع کنم که دستشو به نشونه سکوت جلوی صورتم گرفت: همتون همینجوری هستید همتون.

اینو گفت و به سرعت رفت.

ناراحت شدم نگاهش واقعا بد بود .

عجب اشتباهی کردم اومدم اینجاها ، این دفعه دیگه حتما به بابا میگفت.

با حالی گرفته دوباره بزور سوار ماشین شدم تا سوار شدم گوشیم زنگ خورد نگاهی به نمایشگر گوشی انداختم همه ارش بود لابد بیدار شده و بوده و فهمیده بود که من ماشینشو برداشتم و گرنه واسه احوال پرسى که زنگ نمیزد. در حالی که دنده ی ماشینو جابه جا میکردم، دکمه ی سبز و زدم و گوشی و گذاشتم بین شونه و گردنم و به را افتادم تا تلفن وصل شد. سرم داد کشید: تو به اجازه ی کی. ماشین منو برداشتی بردی هان؟؟؟

با دست راستم فرمونو گرفتم و با دست چپم گوشی و . جواب دادم: چته بابا کرشدم، نترس نمیخورم ماشینتو.

در حالی که حرص توی صداس فریاد میزد گفت: زود بیا خونه باید برم جایی.

من: باشه میارم بابا.

اینو گفتم و تلفنو قطع کردم،، خواستم تلفن و بذارم رو داشبورد که گوشی از دستم افتاد چون کوچه خلوت خودمو خم کردم و خواستم گوشی و بردارم . برداشتم و کمرمو صاف کردم که نفهمیدم پیشد یه دختر خوشو پرت کرد جلوی ماشین تا بخودم بیام و بتونم ماشین و متوقف کنم زدم بهش....

یا ابولفضل بدبخت شدم.

نفهمیدم چطوری از ماشین پریدم پایین. رفتم سمتش، شانس آورده بودم سرعت ماشین زیاد نبود. طرفش که رفت داشت ناله میکرد.

من: وای خانم پاشو ببرمت بیمارستان، زود باش.

درحالی که دستش و گذاشته بود رو دستشو و ناله میکرد

با ناله گفت: نمیتونم بلند شم.

من: مثل اینکه دستتون درد میکنه یعنی چی نمی تونم بلند شم.

مثل اینکه بهش برخورد چون یه نگاه چپ بهم انداخت و گفت: زدی منو داغون کردی طلبکارم هستی؟ خوبه والا میخوای یچیزی هم بهترت بدم.

واه واه چه اعصابانی.

من: خب چرا دعوا دارین خانم پاشین پاشین کمکتون کنم سوار ماشین شین.

دست انداختم زیر کتفشو بلندش کردم.

همچین ای واویی میکرد که انگار چش شده. عجب کولی بودا.

کشون کشون به طرف ماشین بردمش خواستم عقب بنشونمش که ایستاد.

با تعجب نگاهش میکردم که گفت: من عقب راحت نیستم میخوام جلو بشنیم.

چشمهامو گرد کردم و بهش زل زدم. به قیافش میومد از اون پرو ها باشه. چشمه‌هاش یه سبز

خوشرنگ بود و لبو دهنش و هم خیلی به صورتش میومد. درکل خوشگل بود.

من: جلو بشینی؟

دختره: آره دیگه

بعد دوباره آیی کرد و گفت: بابا مردم چقدر فس فس میکنی شما.

به معنای واقعیه کلمه پرو بود.

بدون حرفی در ماشین و باز کردم و اشاره زدم سوار شه.

اونم خونسردو با پرویی رفت سوار شد. خوشبحالش قد بلند بود و عین من بزور سوار ماشین نشد.

منم ماشین و دور زدم و به سختی سوار ماشین شدم.

وقتی نشستم دیدم داره میخنده.

شاکمی بهش زل زدم و گفتم:چی خنده داره هان؟

دختره درحالی سعی داشت خندشو جمع کنه گفت:همیشه اینجوری سوار ماشین میشی؟

من:اره به شما ربطی داره؟

دختره انگاره که بهش برخورد اخماشو کرد تو همه گفت:هیچی.

بعد روشو کرد اون طرف از شیشه به بیرون خیره شد.

زیر ل\*ب یه عجیبی گفتمو ماشین راه انداختم.

رو کردم بهش و گفتم:من اینجاها رو نمیشناسم اولین باره که اومدم بیمارستانی نزدیک اینجا شما بلدی؟

دختره:بله برو.....

من:اوکی .

در حالی که فضولیم گل کرده بودم گفتم:راستی اسمتون چیه؟ اصلا خودتو کلا معرفی کن.

دختره: من سحرم ۲۲ساله و گرافیستم. تو نوبت شماست.

اولش خیلی پرو بود ولی الان حس میکردم ازش خوشم اومده کلا من دوست داشتم هرکسی که باهاش معاشرت داشته باشم خوشگل باشه اینم قیافش یجوریایی خاص بود و تو دوستام همیچین چهره ای نداشتم خخخ

من:آوا هستم سنمم دوست ندارم بگم و چند ترم مدیریت خوندم.

سحرم هم که انگار از من خوشش اومده بود خیلی خودمونی گفت:خوشبختم دوستم.

من: همچنین.

اولش داشتیم همدیگر و با حرفامون میچزونددیم اما الان انگار که دوستایی صمیمی

بودیم.....\*\*\*\*\*

سحر:

داشتم از دست سامان داداشم فرار میکردم با دوستم فرناز بودم و اونم با بوی فرندش بود که نمیدونم چطوری سامان اونجا سبز شد، سامان خیلی غیرتی بود و تا منو دید از همونجا چنان نگاهی بهم انداخت که گفتم گیرم بیاره کشتتم بیهو مثل خلا شروع کردم دویدن که نمیدونم پیشد و معلوم بود سامان گم کرده که یه ماشین زد بهم.

سرعتش زیاد نبود ولی دستم داغون شد

با دست پاچگی از ماشین پیاده شد شروع کردم قیافش و تجزیه و تحلیل کردن. لبای قلوه ای و کوچیک و چشمش خیلی قشنگ بودن دماغ قلمی و کوچولو. خوشگل بود،

اومد یذره پرو بازی در آورد منم وقتی سوار شدنش و دیدم خوب مسخرش کردم، شاکی شده بود. خیلی قیافش بامزه شده بود وقتی سوار ماشین شدنشو مسخره کردم. اخه خیلی بامزه سوار شد قدش نسبتا کوتاه بود وازاونجایی که ماشینش شاستی بلند بود خیلی سخت سوار ماشین شد. یه لحظه وقتی سوار ماشینش شدم دلم سوخت من یه ریوی داغون داشتم و این دختره ماشین شاستی بلند و خوشگل.

خدا هم خوب بین بنده هاش فرق میداشتا.

ولی دوست نداشتم این دختره بفهمه من مثل خودش مایه دار نیستم تصمیم گرفتم بگم خونمون همین محله ی بالاست یجورایی دوست نداشتم ازش کم بیارم.

ولی کم کم داشت ازش خوشم میومد خون گرم بود و سریع با من جور شد.

انقدر که با دوستم فرناز اینجا اومده بودم همه جاشو میشناختم.

و وقتی که ادرس بیمارستان خواست بهش گفتم

خودمم میدونستم مشکلی پیش نیومده و فقط یه کوفتگی سادست ولی میخواستم یذره از محیط خونمون و کلا یذره دیر تر برسم تا حداقل مامان بیاد تا بتونم از دست این سامان در امان باشم وگرنه اگه منو تنها گیر میورد تیکه بزرگم گوشم بود خودش همه کار میکردا به من که میرسید رگ غیرتش قلمبه میشد هه.

رسیدیم به بیمارستانی که من گفته بودم . من که راحت پیاده شدم ولی پیاده شدن اوا کرکر خنده بود. وقتی دید دارم بهش میخندم، با حرص گفت: چیه سحر؟

ن: بخدا خیلی باختمک سوار ماشین میشی.

آوا: هه هه خندیدم تو چقدر با نمکی.

اینو گفت و دهنشو برام کج کرد.

وقتی دهنشو کج کرد یه پسره دید و اونم بهش خندید و متلک انداخت.

سمتم برگشت و با حرص گفت: بفرما . دیدی یارو چه یالغوزی بود

من: خب اگه قیافش خوب بود وبهت متلک مینداخت عیب نداشت؟

واقعا عصبی شده بود

سمتم و اومد و از لای دندونای بهم جفت شدش گفت: سحرررر.

من: خب باوا چه زودم ناراحت میشی.

هیچی نگفت و دزدگیر ماشین و زد.

به طرف بیمارستان به راه افتادیم که

گوشیه آوا زنگ خورد گوشیشو که درآورد از کیفش بازم حس بدی بهم دست داد درست بود از گوشیا و مدلاشون سر در نمیآوردم ولی از شکل و زرق و برقش معلوم بود گروه خب معلومه کسی که یه. ماشین شاستی بلند میپوشه پولداره.

شروع کرد به حرف زدن صداسش بدجور رو مخ بود در حال ت عادی خوب حرف میزد اما الان با

تلفن خیلی صداسش جیغ بود و دوست داشتم تو گوشم پنبه بذارم .

فضول نبودم اما خب کرم که نبودم حرفاشو میشنیدم.

آوا: ارش باشه دیگه میارم ماشینتو.

مکئی کرد و داد زد

تو چقدر وپرویی اخه تو کی باشی ارش .

اوا: باشه باشه بابا یه اتفاقی پیش اومد نتونستم زود تر بیام.

بعد پوفی کشید و تلفنو قطع کرد.

با چشمهای کنجکاوم بهش نگاه کردم من فکر میکردم ماشین خودشه که هه ارش کی بود نکنه بوی فرندش بود.

اونم حس کرد که دارم از فضولی میترکم با چشمهای خبیثی گفت: از فضولی بترک خانم من: وا مگه من چیزی گفتم

اوا: تو چیزی نگفتی اما چشمهات همه چیو لو میدن خانم. ههه.

من: چه واسه من حرف نگاهارم میخونی.

بههم نگاه کرد و گفت: مثل اینکه مشکلی نداریا.

من: زدی داغونم کردی بعد میگی چیزیت نیست؟ روتو برم.

اوا: اخه داری همینجوری واسه خودت نطق میکنی.

من: حرف اضافه نزن بیا بریم تو.

اینو گفتم و بدون توجه به چشمهای گرد شدش دستشو کشیدم و بردمش

\*\*\*\*\*

هیراد:

درحالی که داشتیم با حرص با خودم غرغر میکردم دنده رو جا زدم: دختره ی پرو میگه بچرخیم. حالا ببین چیکارت میکنم،

باوا مامانه من از تو ی جوجه خوشش نمیاد اه خدا بگم چیکارت نکنه حسام. عکسشو آورده و با افتخار میگه این دوست دخترمه مامان نزدیک بود سخته کنه ها.

پوفی کشیدمو دور زدم.

اگه مامان نمیگفت برو به این دختره بگو که دست از سر حسام برداره عمرا حتی تو صورتش نگاهم میکردم.



حسام این چند وقت مشکوک شده بود تا این که هفته ی پیش اومدو عکس این دختر رو به ما نشون داد گفت شاید جدی بشه رابطه اشون و مامانم که میخواد حسام با دختر خالمون ازدواج کنه مخالف کرد.

کلی با حسام جر و بحث میکرد که این دختر به دردت نمیخوره و اینا اما کو گوش شنوا در اخرم منه بدبخت مامور شدم شماره ی این دختره و با خواری و خفت از گوشی حسام کش برم و تا امروز که حالمو گرفت دختره ی سرتق.

یکاری میکنم خودت حسامو بندازی دور به میگن هیرادنه برگ چغندر.

کلی تو شرکتتم ازم حساب میرن بعد این خانم واسه من شاخ شده.

منو بگو که از کارم زدم و اومدم اینجا.

میدونستم دارم مثل پیرزنا غر میزنم و این از من بعید بود ولی حا ضر جواییش واسم گرون تموم شد.

بیخیال فکر کردن بهش شدم و به طرف شرکت روندم.. بعداز یک ربع به شرکت رسیدم چون جای نزدیک به شرکت و انخاب کرده بدم زود رسیدم.و ماشینو جای مخصوص و همیشگیش پارک کردم.

از پله ها بالا رفتیم و داخل شرکتتم شدم من شرکت ساختمان سازی دارم در اصل این شرکتو به لطف بابام زده بودم و با تلاش و پشتکارم الان یه شرکت معروف شده بود.

منشیم با اومدنم خبردا ایستاد و سلام داد.

جوابشو دادم و گفتم:من نبودم کسی زنگ نزد؟

منتظر تماس یه شرکت بودم اخه صحبت کرده بودیم و قرار ب؟د قرار داد ببندیم.

منشی با صدای تو دماغیش و با عشوی خرکی گفت:نه آقای مشفق کسی تماس نگرفت.

مگه میشد این قرار داد واقعا واسم مهم بود چون اگه میشدیه پول تپل گیرم میومد. و کلا به نفع شرکت بود.

با ناراحتی سر تکون دادم و خواستم وارد اتاقم بشم که صدام کرد. برگشتم و سوالی نگاهش کردم و گفتم

من: بله خانم حسینی؟

خانم حسینی: قربان یادم رفت بگم ولی یه خانمی اومد و باشما کار داشت.

اخمام توهم رفت وقتی گفت خانم فهمیدم کیو میگه.

من: ممنون.

اینو گفتم و به سمت اتاقم به راه افتادم.

وای این دختره ی سیریش ول کن نیستا عجب اشتباهی کرده بودم تو اون مهمونیه کوفتی بهش شماره دادم و باهاش دوست شدم.

بایدزودتر از دستش خلاص میشدم .

گوشی و برداشتم و رو اسمش مکث کردم. لیلا خوشگل بود اما دوروز نگذشته بود که باهم دوست شده بودیم گفت بیا خواستگاریم هه اخه مگه من با کسی که باهاش دوست باشم ازدواج میکنم مخصوصا تویی که از ظاهرت معلومه چیکاره هستی. فقط میخواستم دوروز باهاش سرگرم باشم همین. رابطمون باهم خوب بود ولی وقتی گفت رابطمون جدی شه شاکی شده بودم و هرچی بهش میگفتم باید کات کنیم گوش نمیکرد و همش هم میومد شرکت.

تردید و کنار گذاشتم دیگه تاریخ انقضاش تموم شده بود.

دکمه ی سبز و زدم و تلفنمو گذاشتم رو گوشم.

بعداز دو بوق صدای شادش توی گوشم پیچید: سلام هیراد عشقم میدونستم زنگ میزنی و پیشمون میشی. خوبی فدات شم؟

عجب روی داشت صدام و خشن کردم بدون سلام گفتم: گوش بگیر چی میگم لیلا چرا هعی دم میای اینجا هاننن؟

هان و انقدر بلند گفتم که میدونستم به گوش خانم حسینی هم رسیده.

با صدای ناراحتی جوابمو داد: اخه دلم برات تنگ شده بود عشقم.

من: به من نگو عشقم بهت میگم کات یعنی کات چرا تو مغز تو نمیره؟

لیلا: اخه چرا اینکارو میکنی ازم خسته شدی هیراد جان قول میدم یکاری کنم تا سرگرم بشی اگه میگفتی من فرا تر از یه دوستی ساده باهات میتونم داشته باشم.

با اعصابانیت دو بار پشت سرهم پلک زدم .

من: خیلی هر..زه ای لیلا دیگه اینجا نمیای شمارتم رو گوشیم نبینم وگرنه یجور دیگه باهات برخورد میکنم.

نذاشتم یه چرتی دیگه ای بگه و تلفنو قطع کردم.

عجب دختریه ها خوب شد باهات کات کردم. وگرنه منو

به راه های بد میکشوند خخخخ.

کارام واجب تر از فکر کردن به این دختره ی بی ارزش بود.

سرمو تکون دادمو رفتم سراغ کارهای عقب افتادم.

\*\*\*\*\*

آوا:

از بیمارستان اومدیم بیرون که رومو به طرف سحر کردم و گفتم: دیدی گفتم چیزیت نشده دیدی دکتر گفت یه کوفتگی سادست.

سحر: خب خیالم راحت شد.

بچه پرو فقط منو

علاف کرده بود. میرفتم خونه تیکه بزرگم گوشم بود. ارش زنگ زده بود و حسابی هم شاکی بود میدونستم دستش بهم برسه پدرمو یعنی بابای جفتمونو در میاره.

من: روتو برم هعی.

اینو گفتمو به طرف ماشین حرکت کردم. دیدم سحر هم داره مثل جوجه اردکایی که دنبال مامانشون راه میوفتن دنبال من میاد.

برگشتم سمتشو با تعجب گفتم: خب خدافظ دیگه.

سحر: منم برسون.

نگاهی از سر استیصال بهش انداختم بعد دلمو به دریا زدم من که بالاخره سلاخی میشدم بدست ارش این یذره دیر کردن هم به جایی برنمیخورد.

من: باشی سوار شو.

اینو گفتم و دزد گیر ماشینو زدم.

میدونستم دوباره میخواد مسخره کنه، ماشالا خوش خنده هم بود.

سوار شدیم و راه افتادم.

یه ذره رفته بودم که گفتم: راستی آوا جون شمارتو بده باهم در ارتباط باشیم.

من: باشه دوستم میگم سیو کن.

گوشیشو که درآورد تعجب کردم کسی که اینجا زندگی میکرد این بود گوشیش. لباساش که خیلی شیک بودن.

من: ۹۱۲۸+....

سحر: ممنون

من: نوش جون .

نگاه چپی بهم انداخت و چیزی نگفت.

خنده ای کردم و گفتم: خب ادرس؟

سحر: نه ممنون سر این خیابون منو پیاده کن جایی کار دارم.

نگاه مشکوکی بهش انداختم و گفتم: مطمئنی حالت خوبه شاید ضربه مغزی چیزی شدیا .

خیلی ناگهانی بازومو بشگون گرفت که جیغم رفت هوا.

عجب بچه ی پروویی بودا هنوز دوساعت هم نیست باهم آشنا شدیم.

حرفی گفتم: چته وحشی.

سحر: وحشی خودتی.

ماشین نگه داشتتمو دیگه حرفی نزد.

درحالی داشت پیاده میشد گفت: ممنون جون منو نجات دادی.

من: وا جونتو؟ میگم ضربه مغزی شدی بهم حمله میکنی.

سحر: آوا تشکر کردم مثل ادم بگو خواهش میکنم. دیگه نمیخواه چیزی بگی.

من: خیلی رو داری در و ببند که به اندازه ی کافی وقت منو گرفتی.

درو محکم بهم کوبوند که پنجره ی سمتشو پایین دادم و گفتم: هووی مگه ماشین باباته.

اونم دستشو به معنی برو بابا تکون داد و بی توجه به حرف من رفت

یه بچه پرویی نثارش کردم و ماشین و حرکت دادم ، پیش به سوی کشته شدن بدست ارش.

\*\*\*\*\*

ارش:

از خواب که بیدار شدم و چشمم به ساعت افتاد شوکه شدم

وای دیرم شده بود که با دوستم یاشار قرار داشتیم و یاشار هم که حسابی وقت شناس دیر

میکردم باید کلی مثل دخترا منتشو میکشیدم.

از رو تخت پاشدم و به سرعت نور آماده شدم. از اتاقم بیرون رفتم و به مامان که روی کاناپه

نشسته بود سلام کردم. اونم سلام داد و گفت: کجا مادر بیا صبحونه بخور البته الان دیگه ظهره

بیا نهار بخور.

خندیدم و گفتم

قربونت برم شیدا جون ولی کاره مهمی دارم خودم بیرون نهار میخورم نگران نباش.

مامان: از این غذاهای ات و اشغال نخوریا معدت خراب میشه.

من: نگران نباش تو ماشین با یاشار غذای خونگی درست میکنیم و میخوریم.

مامان: منو مسخره میکنی بچه؟

من: من غلط بکنم شمارو مسخره کنم دارم شوخی میکنم.

مامان: میدونم عزیزم برو بسلامت.

من عاشق مامان بودم به طرفش رفتمو گ\*و\*ن\*ش\*و\*ب\*و\*س\*ی\*د\*م .

سوت زنان از خونه بیرون رفتم که چشمم به جای خالیه ماشین عزیزم افتاد.

تعجب کردم پس کجاست ماشین درحالی که داشتم فکر میکردم کی میتونه ماشینو برداشته باشه که تازه فهمیدم که جز این اوای ور پریده کسی همچین کاری نمیکنه.

پوفی کشیدم من الان چطوری برم .

گوشیمو برداشتم و شمارش و گرفتم کلی پرو بازی در آورد این خواهر ته تغاربه ما.

ولی میدونستم بیاد خونه چیکارش کنم. چاره ای نبود باید با آژانس میرفتم به اندازه کافی دیر کرده بودم.

دوباره رفتم تو خونه که مامان گفت: پسرم چیشد؟

مامان: مامان جان لطفا زنگ بزن آژانس بگو ماشین بفرستن این اوای ذلیل مرده ماشین منو کش رفته.

مامان: الان زنگ میزنم.

اینو گفت بالاخره یه دقیقه چشم از تلویزیون برداشت و

به سمت تلفن رفت.

رو کاناپه نشستم و چشمم به تلویزیون دوختم تا ببینم مامان ما چی نگاه میکنه، که دیدم. طبق معمول داشت از این فیلم های ترکیه ای چرت نگاه میکرد.

قربونت برم شیدا جون ولی کاره مهمی دارم خودم بیرون ناهار میخورم نگران نباش.

مامان: از این غذاهای ات و اشغال نخوریا معدت خراب میشه.

من: نگران نباش تو ماشین با یاشار غذای خونگی درست میکنیم و میخوریم.

مامان: منو مسخره میکنی بچه؟

من: من غلط بکنم شمارو مسخره کنم دارم شوخی میکنم.

مامان: میدونم عزیزم برو بسلامت.

من عاشق مامان بودم به طرفش رفتمو گ\*و\*ن\*ش\*و\*ب\*و\*س\*ی\*د\*م .

سوت زنان از خونه بیرون رفتم که چشمم به جای خالیه ماشین عزیزم افتاد.

تعجب کردم پس کجاست ماشین درحالی که داشتم فکر میکردم کی میتونه ماشینو برداشته باشه که تازه فهمیدم که جز این اوای ور پریده کسی همچین کاری نمیکنه.

پوفی کشیدم من الان چطوری برم .

گوشیمو برداشتم و شمارش و گرفتم کلی پرو بازی در آورد این خواهر ته تغاربه ما.

ولی میدونستم بیاد خونه چیکارش کنم. چاره ای نبود باید با آژانس میرفتم به اندازه کافی دیر کرده بودم.

دوباره رفتم تو خونه که مامان گفت: پسرم چیشد؟

مامان: مامان جان لطفا زنگ بزن آژانس بگو ماشین بفرستن این اوای ذلیل مرده ماشین منو کش رفته.

مامان: الان زنگ میزنم.

اینو گفت بالاخره یه دقیقه چشم از تلویزیون برداشت و

به سمت تلفن رفت.

رو کاناپه نشستم و چشمم به تلویزیون دوختم تا ببینم مامان ما چی نگاه میکنه، که دیدم. طبق معمول داشت از این فیلم های ترکیه ای چرت نگاه میکرد.

بعداز چند دقیقه زنگ آیفون همزنان با زنگ گوشیمو شنیدم. به طرف آیفون رفتم و گوشی و برداشتم: بله؟

\_: اقا شما ماشین میخواستین؟

من: بله بله درسته الان میام.

آیفونو گذاشتم وبه گوشیمو در حالی که داشت خودشو میکشت نگاه کردم. یاشار بود.

در حال رفتن به بیرون جوابشو دادم: جونم داداش.

یاشار: تازه میگی جونم داداش؟ کجایی تو؟

من: یه مشکلی پیش اومد داداش تازه راه افتادم.

یاشار: چی تازه راه افتادی مگه من علاف تو ام ارش.

من: یاشار خواهش میکنم بیخیال شو الان میرسم دیگه.

اینو گفتمو بدون اینکه منتظره بمونم غره دیگه بزنه تلفنو قطع کردم.

دم راننده گرم که سرعتش توپ بود سریع رسیدم. ولی بازم مجبور شدم به غرغرای

یاشار گوش بدم. \*\*\*\*\*

حسام:

تو اتاقم بودم که تقه ای به در خورد. جز مامان کس دیگه نمیتونست باشه.

با بفرمایید من داخل اتاق شد و اومد سمتم. میدونستم مخواه راجب چی حرف بزنه تو دلم

گفتم: عجب غلطی کردم بهشون جریان آوا رو گفتمو

مامان: میخواستم یچیزی بهت بگم پسرم.

من: جانم مامان گوشم باشماست.

مامان: پسرم من صلاح تو رو میخوام بهت چند دفعه گفتم که پشت گوش انداختی تو

دیگه وقتش شده ازدواج کنی و سر و سامون بگیری

میدونم زشت بود ولی پریدم وسط حرفشو گفتم: مامان هیراد از من بزرگتره فکر نمیکنی اول اون

باید ازدواج کنه بعد من؟

مامان: اون اهل ازدواج نیست خودت که داداشتو خوب میشناسی.



من: اون وقت من اهل ازدواجم؟

مامان: من نمیخوام ارزو به دل بمیرم حسام و تو که میگفتی با این دختره اسمش

چی بود اهان آوا قراره رابطتتونو جدی کنی.

خوشحال شدم یعنی بیخیال ازدواج من روژان دختر خالم شده بود؟

من:اره گفتم یعنی شما راضی شدین؟

لبشو گزید و طبق معمول که اشکش دم مشکش بود گریه کنان گفت: روژان چی از اون دختره ی

چشم سفید کم داره هان.

من:مامان تو اصلا اون دختره میشناسی که اینجوری پشت سرش حرف میزنی،اره آوا

از روژان هزار مرتبه بهتره همینو میخواستی بشنوی؟

مامان:دختره اصلا به دلم ننشست پسر دلمو خون نکن روژان هم خوشگله هم تحصیل کردست

خودشو خانوادشم که میشناسیم تو دیگه چی میخوای؟

کلافه گفتم:مامان من عزیزه من من روژان و نمیخوام به چه زبونی بگم

مامان:بخدا اگه با این دختره آوا ازدواج کنی حلالت نمیکنم.

با حرص بلندشدم مثل اینکه ول کن این جریان نیست.

من:مامان بس کن.

اینو گفتمو کتم و از روی تخت برداشتم و تنم و کردم و بیتوجه به صدا زدنا ی مامان از اتاق بیرون

زدم.

اصلا اشتباه کرده بودم که این جریان و بهشون گفته بودم.

یه لحظه ترسیدم حالا اگه به آوا میگفتم قبول میکرد؟

تازه به عمق ماجرا پی بردم اگه آوا قبول نمیکرد دیگه مامان ولم نمیکرد و مجبورم میکرد با روژان

ازدواج کنم.

سعی کردم به خودم روحیه بدم

نه بابا اونم منو دوست داره حتما قبول میکنه اما زیاد مطمئن نبودم.

خسته شدم از بچگی هم حرفای مامان به کرسی مینشست.

از رشتم که مامان و بابای خدا بیامرزم مجبورم کردن بی توجه به علاقم

توش تحصیل کنم و میگذرم .

ولی دیگه اینو نمیتونستم قبول کنم.

به آوا علاقه داشتم ،

قبول داشتم که عاشقش نیستم ولی علاقه هم کم چیزی نبود.

به تجدید روحیه احتیاج داشتم بنابراین شماره ی بهرام و گرفتم اون همیشه پارتی میرفت و هر

روزم میدونستم جز پارتی رفتن برنامه ی دیگه ای نداره.

اولین بار جواب نداد و قطع شد ولی دومین بار که زنگ زدم برداشت.

من:سلام بهرام خوبی؟

بهرام:سلام داداش خوبم چه عجب یادی از ما کردی؟ خودت خوبی؟

من:من همیشه به یادت هستم فقط وقت نمیکنم که بهت زنگ بزنم.

خنده ای کرد و گفت:باشه تو که راست میگی حالا بنال ببینم چی میخوای؟

من: امشب برنامه ای چیزی نداری؟

بهرام:تو که خوشت نمیومد چیشده از این

رو به اون روشدی.

من:بالاخره باید همه چیز رو تجربه کرد دیگه.

خب نگفتی؟

بهرام:اره هست خونه ی فرهاد اینا ولی از الان بگما مشروب اینا هم تو بساطمون هستا نیای اینجا

شاکی بششی؟

یه روز و میخواستم بیخیال همه چی بشم.

من: باشه داداش من هستم ساعت چند شروع میشه؟

بهرام: ساعت هشت شب تا هروقت که بشه دیگه. خونه ی فرهادم که بلدی؟

من: بلدم .

بهرام پس مبینمت بای.

من: بای.

یه حسی داشتیم نمیدونستم چرا فکر میکردم اتفاقی قراره بیوفته.

\*\*\*\*\*

سحر:

رفتم خونه همونجور که فکر میکردم سامان غوقا به پا کرد یه فوشایی میداد که لایق خودشو اون دوست دخترای خیابونی خودش بود.

منم کم نیوردم هرچی از دهنم در اومد بهش گفتم.

از این شانس اوردم که مامان همیشه از من طرفداری میکرد واقعا عجیب بود.

مثل خیلیای دیگه پسر دوست نبود.

اخرش هم خودش دهن سامان و بست.

من موندم چطور خودش هر غلطی میخواست میکرد اما به من که میرسید غیرتش فوران میکرد.

اخرش هم که به آقا برخورد ه و بود از خونه رفته بود.

بدرک .

تو اتاقم بودمو داشتیم تو روزنامه دنبال کار میگشتم چند ماه بود که دنبال کار بودم ولی کو کار؟

به آوا دروغ گفته بودم که گرافیستم ما گور نداشتیم که کفنمون باشه منم که اصلا درس خون نبودم و پولم نداشتیم تا مثل خیلی دانشگاه ازاد ثبت نام کنم.

دیپلوم به زور گرفته بودم با دیپلم که هیچ جابه آدم کار نمیدان لیسانسا و فوق لیسانساش بیکار بودن.

بعد منه دیپلمه میخواستم الان سرکار باشم.

یه آگاهی نظرم و جلب کرد منشی میخواستن . زیاد خوشم نمیومد ولی خوب دیگه چاره ای هم نبود.

زنگ زدم که شانس افتضاح من گفت منشی استخدام کردن و دیگه لازم ندارن.

یه فوش ابدار تو دلم بهشون دادم و تلفن و قطع کردم.

خوب اگه استخدام کردین چرا این روزنامه هارو جمع نمیکنید که ما رو به اشتباه نندازید. ایششش

افسرده گوشه ی اتاق کز کردم که مامان بدون در زدن اومود تو.

من:جانم

با ناراحتی گفت: چرا اینجوری این جا کز کردی تو

من:هیچی مامان جان

مامان:یعنی چی که هیچی یچیزی شده دیگه کسی تو بیرون مزاحمت ایجاد کرده؟ به من بگو.

من: نه مادر من مردم مگه بیکارن بیرون واستادن تا به من متلک بندازن؟

مامان:نمیدونم والا. راستی چیشد کار نتو نتونستی پیدا کنی؟

من:نه کار کجا بود؟

مامان: ببین یچیزی هست که کار پیدا نمیشه من که گفتم که بیخیال شو .

من:یعنی مادر من میگی نرم؟

مامان:منو. داداشت که داریم کار میکنیم تو برای چی میخوای اخه تو این جامعه که گرگ توشه کار کنی؟

من:اخره مگه این سامان پول در میاره میاره بذارره کف دست شما؟ اون فقط برای خودشو دوست دخترش خرج میکنه همین.

مامان: خب اون به کنار مگه تو تا حالا گشنه موندی؟

من: نه گشنه نموندم ولی منم ادمم نمیتونم تحمل کنم دوستای فیسو افاده ایم پوز چیزای انتیکشونو بدن و منم این موقع چیزی نداشته باشم کع بگم و فقط بر و بر نگاهشون کنم. میدونستم که نباید سرکوفت و بزخم و این چیزا رو بهش بگم اما واقعا نمیتونستم تو دلم نگه دارم و به کسی چیزی نگم.

با ناراحتی گفت: دخترم این چیزا.

نداشتم ادامه بده چون واقعا دلم پر بود.

من: مامان بیخیال .

بلافاصله بعد از این حرفم گوشیم زنگ خورد . مامانم از اتاق بیرون رفت.

نگاهی به گوشی انداختم که که اسم فرناز روش نقش بسته بود.

خوب شد زنگ زد.

من الو سلام خوبی؟

فرناز: سلام عزیزم خوبی؟ راستی امروز چیشد سامان دیدیمون؟

من: هیچی بابا دوتا گفت چهارتا جوابشو دادم

با خنده گفت: ای ناچنس خوب از پس اون هرکول برمیایا.

من: پس چی فکر کردی؟

فرناز: به کل یادم رفت برای چی زنگ زدم. خواستم

بگم یه مهمونی امشب داریم میای؟

فکری کردم.

من: چند تا چند چطوری هست مهمونی دختر پسر که باهم نیست؟

فرناز: نه بابا یه مهمونیه دختر و نوست دوساعت بیشتر نیست.

ساعت ۸ شروع میشه. میای با اردلان بیایم دنبالتون.

من:اره میام .

فرناز:پس ۷ و نیم اونجاییم آماده باش بابای.

من:باشه خدافظ.

اخیش فقط مهمونی منو از این دپرسی در میاورد.

نگاهی به ساعت رو دیوار انداختم ساعت تازه ۶ بود خوبه وقت داشتم تصمیم گرفتم اول برم

حموم و یه دوش بگیرم بعد آماده شم.\*\*\*\*\*

هیراد:

کشو قوسی به تنم دادم و سرمو از روی اوراق بالا اوردم .کمرم افتضاح دراز ساعت بود که رو

صندلی نشسته بودم.

خواستم دوباره کارمو ادامه بدم که دهرکار کردم عدیدم نمیتونم باید یه هوایی به کلم میخورم تا

بتونم با تمرکز کارمو انجام بدم.

از رو صندلیم بلند شدم و کتمو که پشت صندلی گذاشته بودم و برداشتم و تنم کردم.

به طرف در اتاق رفتم و در و باز کردم و خارج شدم.

دیدم خانم حسینی نیست تعجب کردم.

کجا میتونست باشه هنوز ساعت کاری تموم نشده بود که.

به این ور و اونور سرک کشیدم تا پیداش کنم.

که یه زمزمه هایی از تو ابدار خونه به گوشم رسید . پاور چین پاورچین به سمت ابدار خونه رفتم

هرکدوم از کارمندان منو تو این حالت میدیدن دیگه ابرو واسم نمیومند. بااین قد و هیکل چجوری

راه میرفتم هه. نزدیک تر رفتمو گوشام و تیز کردم.

من فوضول نبودما فقط یکم کنجکاو بودم.

خانم حسینی:اره بابا خیالت راحت اصلا نگفتم.

\_اره بابا خنگ نیستم که.

\_مخمو خوردی دانیال بسه دیگه .

با شنیدن اسم دانیال گوشام تیز شد.

دانیال که رقیب کاریم بود.چطوری با این حسینی در ارتباط بود.

خب شاید اشتباه میکرد مو یه دانیال دیگه ای باشه. سرمو تکون دادم و بیخیالش شدم.

راهمو به سمت در خروجی کج کردم. نابابا اون دانیال نبود.\*\*\* \*\*

سحر:

جلو آینه بودم و داشتم ارایش میکردم نگاهی به ساعت گوشیم انداختم یه ربع دیگه میومدن .

مامان به شدت از این فرناز بدش میومد و میگفت جنسش شیشه خورده داره.

قبول داشتم حرفشو اما منم دلم به. دوستام خوش بود دیگه.

ارایشم که تموم شد کیف کرده بودم. ای جان چه جیگری شده بودما.

با اون سایه ی سبزی که زده بودم چشمهای سبزم بیشتر تو چشم میومد و رژلب قرمز هم شدیداً بهم میومد.

یدونه ب\*و\*س برای خودم فرستادم و مانتو مو پوشیدم.

از اتاقم اومدم بیرون. خونه ی ما کلا همین یه اتاقو داشت که توالت و حموم هم تو همین یه اتاق قرار داشت.

کلا اتاق منه بدبخت عین کاروانسرا بود.

الان هم شانس آورده بودم که سامان قهر کرده بود و رفته بود وگرنه عمرا میذاشت من با این ارایشو سرو شکل برم بیرون.

صدای مامان به گوشم رسید کجا داری میری باز با این سرو شکل؟

من:دوباره گیر نده مامان دارم با فرناز میرم بیرون.

مامان: با اون دختره جایی نرو امروزم که دیدی داداشت چه اتیشی به خاطر همین موضوع به پا کرده بود.

من: اون که همش زر مفت میزنه مامان ولم کن تورو خدا بزار تو حال خودم باشم.

مامان: اصلا به من چه من دیگه کاری ندارم جواب برادرتم خودت میدی.

من: شما نگران نباش جوابشو خودم میدم.

پوفی کشید نمیتونست از پس من بر بیاد.

منم بیخیال به سمت در خروجی رفتم و از خونه بیرون اومدم.

با رسیدن من به جلوی در خونه فرناز و

اردلان هم رسیدن.

به سمت ماشینش رفتم که فرناز شیشه ی سمت خودشو کشید پایین.

فرناز: سلام چه جیگری شدی.

با ناز گفتم: بودم.

فرناز: جیگر تر شدی.

سوار شدم و به اردلان هم سلام دادم.

که با اون چشمهای قلمبه و هیزش از تو آینه بهم انداختو جوابمو داد.

عجبا با فرناز بود اما به من نخم میداد. دیدم همه سکوت کردن حوصلمم سر رفته بود.

یهو یه چیزی به ذهنم رسید

من: مگه نگفتی دخترونه است این مهمونیه.

خنده ای کرد و باخیثات گفت: نگو که باور کردی؟

من: یعنی چی؟

فرناز: یعنی که میریم پارتنی



من: خیلی بیشوری فرناز چرا نگفتی؟

فرناز: بیخیال بابا سخت نگیر.

من: خیلی پرویی بخدا

اردلان هم خودش انداخت وسط بحث ما.

اردلان: خوش میگذره سحر خانم.

باید این پرو رو سر جاش مینشوندم.

از تو آینه به چشمه‌هاش نگاه کردم و با اخم و جدیت گفتم: ما داشتیم با شما حرف میزدیم آقا

اردلان که خودتون و میندازید وسط؟

خودشو جمع و جور کرد.

اردلان: من منظوری نداشتم.

من: خوبه دیگه ام تو حرفای ما نپر.

فرناز برگشت و چشم غره ای رفت.

بهش برخورد بود خب بخوره بدرک .

بعداز نیم ساعت رسیدیم درست سر وقت.

ولی از یه طرف هم ناراضی بودم. اگه سامان میفهمید دیگه بدبختم میکرد.

از این شانس گند من لابد همینجا بود سامان هم.

یه به درکی تو دلم گفتمو از ماشین پیاده شدم. روبروی ویلای بزرگی پارک کرده بود.

دهنم باز موند چه جای قشنگی بود. نمردمو از این جاها هم دیدم.

نگاهمو از اون حالت هیجان زده دراوردم.

وگرنه فرناز برام دست میگرفت که تو چقدر ندید بدیدی.

فرنازو اردلان جلوتر از من شونه به شونه ی هم میرفتم و منم تنهایی پشت سرشون.

در ویلا باز بود که رفتیم تو.

صدای بلند موسیقی از همین جاهم به گوش میرسید.

چه خبر بود مگه.

توی ویلا که از بیرونشم قشنگ تر بود.

انگار که یه جنگله کوچیک بود پر از درخت.

یه حوض خوشگل وسط بود که زیبایی ویلا رو صدبرابر میکرد.

رفتیم داخل. که تاریک تاریک بود فقط رقص نور هرزگاهی اون جارو روشن میکرد.

وقتی رفتیم تو نزدیک بود خفه شم انقدر دود سیگار بود. رو مو برگردوندم تا به فرناز یه چیزی بگم

با این مهمونیایی که میرفت که دیدم غیبتون زده.

وا این کجا رفت دودقیقه حواسم پرت شدا.

راستش خیلی معذب بودم چشممو دور تا دور اونجا گردوندم که کاش نمیگردوندم یه کاناپه رو به

روی در قرار داشت که یه پسر نشسته بود و یه دختر هم که تقریبا هیچی تنش نبود بغلش لم

داده بود و داشتن.....

اب دهنموقورت دادم و رومو کردم اونور که با صحنه ی بدتری مواجه شدم.

عرقی رو صورت نشستم. این جا دیگه کجا بود من اومده بودم.

اون وسط هم که همه تقریبا تو بغل هم بودن و میرقصیدن.

ترجیح دادم مانتو شالمو در نیارم.

اون گوشه یه جایی بود که بشینم رفتیم اونجا و نشستیم.

شروع کردم با ناخونام بازی کردن.

کاش نمیومدم اصلا.

تو حالو هوای خودم بودم که یکی صدام کرد: خانم خانم.

سرمو بلند کردم و نگاهی بهش انداختم چشمه‌هاش قهوه ای بود و ته ریش ام داشت. از اون هیکلها بود.

من: بله؟

پسره: همیشه اینجا پیش شما بشینم.

این همه جا اینجا بود میخواست بیاد وردل من

بشینه.

خجالت و کنار گذاشتم گفتم: این همه جا برو یه جایه دیگه ای بشین.

خندید و گفت: خوشم اومد هم خیلی خوشگلی هم بامزه، من دیگه حتما باید اینجا بشینم.

اینو گفت و بی توجه به چشمهای از تعجب گرد شده من کنارم نشست.

سرشو جلوی صورتم آورد که بدم اومدم سرمو عقب کشیدم.

من: بیا تو دمه در بده.

بازم خندید و گفت: اگه اجازه بدی چرا که نه داخل هم میام.

عجبا اگه یه دقیقه می‌شستم اونم به این حرفای چرتش ادامه میداد حتما یه سیلی می‌خوابوندم تو صورتش.

پاشدم که برم، دستمو گرفتم نداشت.

تو زندگیم با ادمای پرو زیاد برخورد کرده بودم اما این یکی دیگه نو بر بود.

نفهمیدم چیشد خیلی اعصابانی شدم و دستمو بردم عقب و تا بفهمه چی به چیه یه سیلی تو صورتش خوابوندم. اخیش دلم خنک شد.

اینو نمیزدم دق میکرد.

گفتم الان بد و بیراه بهم می‌گه که با لبخندش تو ذهنم اومد که کم داره.

پسره: نه خوشم اومد.

من: می‌خوام خوشت نیاد پسره ی یالغوز.

بازم خندیدید. من حرف خنده داری میزدم آیا؟

با حرص گفتم: دقیقا چی خنده داره بگو منم بخندم.

پسره: بزار خودم و معرفی کنم

پریدم وسط حرفشو گفتم: من الان از شما خواستم خودت معرفی کنی هرکی دیگه ای که بود و من میزد تو صورتش الان دمشو گذاشته بود رو کوله اشو رفته بود.

خواست دوباره دستمو بگیره که خواستم دومین سیلی هم بزنم که این بار مچ دستمو گرفت.

پسره: آ نه دیگه نشد پرو نشو. من خیلی از تو خوشم اومده وگرنه هرکس دیگه ای بود و تو صورتت میذاشت میدونستم چیکارش کنم.

حسابی کلافم کرده بود دستمو کشیدم و از دستش در اوردم که دوباره گرفتش. عجباً .

نفهمیدم پیشد همه چیز تو دو ثانیه اتفاق افتاد چونمو گرفتم خواست منو ببوسه که از پشت کشید و شد و دست من هم ول شد از دستش.

انگار که دنیارو بهم دادن خیلی خوشحال شدم پسره ی کثافت خجالت هم خوب چیزیه.

پسری که این کنه رو از من جدا کرده بود حالا داشت به حد مرگ میزدش دلم خنک شد، حالا همه از خماری در اومده بودن به این نمایش نگاه میکردن.

ی میزدشا پسره ام هیکلی بود ولی از پس اون برنمیومد.

پسره اخرش دیگه داشت میمیرد که یه پسره دیگه اومد و ناجیه منو ازش جدا کرد، یکی دیگه ام اومد اون نفله رو جمع و جورش کرد.

باید ازش تشکر میکردم رفتم جلوش قدش از من خیلی بلند تر بود که برای دیدن صورتش سرمو گرفتم بالا و گفتم: واقعا ممنونم از تون .

نگاهش برق میزد چرا اینجوری نگاه میکرد، نکنه از اون یکی ام بدتر باشه.

ناجییم: خواهش میکنم حالتون خوبه خانم کاری که نکرد.

من: مگه میتونست کاری هم بکنه.

ناجیم: خوبه نگران بودم پس به موقع رسیدم.

من: بله ممنون .

\_: خواهش میکنم.

دیدم هی داره این و اون پا میکنه نکنه دستشویی داره همهمه.

من: چیزی شده،

\_: میشه اینجا بشینم؟

راستش ازش خوشم اومده بود سری تکون دادم و گفتم: بفرماید،

تشکری کرد و نشست .

پسره: خب من حسام هستم از اشناییتون خوشبختم.

من: من هم سحر هستم.

همچنین.

حسام: ام راستش نمیدونم چطوری بگم ولی میشه خواهش کنم باهم در تماس باشیم؟

اولین بار بود از یه پسر خوشم اومده بود خب چه عیبی داشت باهاش دوست میشدم تازه

میتونستم پزشو به این فرناز هم بدم حسام که از اردلان خیلی بهتر بود.

ولی نخواستم فکر کنه هولم گفتم: ائه..

نذاشت حرف بزنم، حسام: خواهش کردم ازتون

من: باشه

حسام:

ممنون من پسر بدی نیستم مطمئن باش، اینو گفت و خندید.

نم به خندش لبخند زدم . میومد پسر خوبی باشه.

حسام: خب از اون جا که شما جواب بله دادی پس باید شمارتو بدی دیگه؟

چه زود پسر خاله شده بود.

من: باشه سیو کن .....+۹۳۳۸۷۹

حسام: اوکی تک میزنم شمارم بیوفته.

سر تکون دادم و اون یه تک زد. گوشیمو در نیوردم تا گوشیمو ببینه و ابروم بره گوشی خودش خیلی قشنگ بود.

حسام: خب اسممو سیو کن دیگه.

من: میرم خونه سیو میکنم.

حسام نگاهی به افرادی که اون وسط بودن و تو هم میلولیدن انداخت و با ناراحتی گفت: اصلا از این جور جاها خوش نمیداد.

خواستم بگم پس چرا الان اینجایی؟ که ادامه داد:

امروز خیلی دپ بودم و گرنه نمیومدم اینجا البته خوب شد اومدم اگه نمیومدم که با فرشته ای مثل تو آشنا نمیشدم.

خوشم اومد از تعریفش.

من: منم خوشم نیامد ولی باید بگم که منم مثل شما خیلی دپرس بودم و اومدم یذره حالو هوام عوض بشه که بد تر هم شد.

حسام: تو دیگه چرا؟

تصمیم گرفتم راستشو بگم

من: چند روزه دنبال کارم گیر نیامد که.

فکری کرد و گفت: فکر کنم بتونم تو شرکت داداشم واست کار جور کنم خب مدرکت چیه؟

مردد شدم کاش اصلا نمیگفتم.

من: دیپلمم راستش بچه ی درسخونی نبودم.

حسام: عیب نداره واست کار جور میکنم.

دوست نداشتیم مثل صبح که برای آوا کلی واسه حسام هم دروغ سر هم کنیم، خ  
وب شد که راستشو گفتیم.

من: ممنون اگه بشه خیلی خوب میشه،

بعد آهی کشیدم گفتیم: من به کار خیلی احتیاج دارم.

با دقت بهم نگاه کردو گفت: دیگه نگران نباش قول من قوله .

من: خسته شدم از اینجا من دیگه میرم.

اینو گفتیم از رو کاناپه بلند شدم.

حسام: منم صبر کن برم از دوستم خدا حافظی کنیم خودم میرسونمت.

منم که تنبل از خدا خواسته قبول کردم. البته اشتباه بود بهش اعتماد کنیم و باهاش برم ولی حس  
خوبی نسبت بهش داشتیم.

رفت و زود هم برگشت».

حسام: بیخوش که معطل شدی.

من: دو دقیقه ام نشد چه معطلی.

خنده ی قشنگی کرد و طرف در خروجی به راه افتاد. منم دنبالش رفتم.

از اون بهشت کوچولو رد شدیم و از در ویلا بیرون رفتیم. کلا بیخیال فرناز شده بودم به این نتیجه  
رسیدم که مامان درست میگه و بهتره دوستیمو باهاش بهم بزنم.

به طرف یه لکسوس مشکی رفت و سوارش شد ولی من همونجا جلوی ویلا ایستاده بودم و به  
ماشین خوشگلش نگاه میکردم. مثل اینکه امروز شانس بهم رو کرده بود چون تو یه روز تودوتا  
ماشین مدل بالا نشسته بودم که حتی تو خواب هم نمیدیمشون.

شیشه رو کشید پایین و با خنده گفت: نمیخوای بیا خانومی؟

من: چرا چرا الان میام.

اینو گفتیمو به سمت ماشینش رفتم.

سوار شدم و گفتم: واقعا معذرت میخام نمیخواستم تو زحمت بیوفتی.

حالا من بودم که باهانش خودمونی حرف زدم.

حسام: چه زحمتی. تو رحمتی.

چه هم قافیه بزور جلوی خندیدنم و گرفتم و گرنه پیش خودش میگفت چه سبکه..

در حالی که ماشینو راه انداخته بود گفت: خب ادرس.

وای یعنی الان باید میگفتم ضایع بود با این تیپ و قیافش که داد میزد پولداره ببرم محلمون که زنا میشستن و سبزی پاک میکردم. هه

من: تا جایی که مسیرت میخوره ببر بقیه اشو خودم میرم.

اخم قشنگی کرد و گفت: داری بهم توهین میکنی مگه میشه

من: چه توهینی؟ چرا نشه

حسام: دیگه نشنوما.

از الان داشت بهم زور میگفت ولی نمیدونم چرا بدم نیومدراگه کسهدیگه ای بود الان زنده نبود. نمیدونم چرا ولی تو این زمان کم به دلم نشستته بود.

من: باشه خب برو .....

حسام متعجب زده گفت: اون جا میشینید.

من: بله گفتم که منو تا جایی که مسیرتونه برسونین خودتون گوش ندادید.

خودمم از خودم متعجب بودم یه بار راحت باهانش حرف میزدم و یه بارم جمع میبستم.

حسام: گفتم دیگه نگو، اونجاها رو نمیشناسم ولی راهنمایی کنی میرسیم

این حرف و زد و خندید.

من: باشه خب الان بیچ به چپ.

حسام: چشم خانم. بعد پیچید و گفت: بفرمایید.



من:ممنون

حسام:کاری نکردم.

\*\*\*\*\*

حسام:

ترمز کردم و گفتم:دیدی گفتم میرسیم نگران نباش.

خندید:باعث زحمت شدم دیگه شرمنده.

اخم مصنوعی کردم و گفتم:گفتم که چه زحمتی تو رحمتی.

دفعهی قبل هم معلوم بود از این حرف من خندش گرفته ولی جلوی خندش نگه داشته بود،این دفعه نتونست نخند.

من:چی خنده داشت خانومی

سحر:خیلی بامزه گفتی

بعد ادامو در آورد و گفت:چه زحمتی تو رحمتی.

اینو گفت و دوباره خندید.

محوخندش شده بودم که دیدم دودقیقه است همینجوری بهش زل زدم سریع به خودم اومدم نگاهمو از روش برداشتم تا ضایع تر از این نشده، زود خدافظی کرده و رفت.

ذهنم به طرف آوا کشیده شد ، خب چیه عیبی داشت با جفت شون باشم هان.؟.

اونا هیچوقت متوجه نمیشن اره مشکلی پیش نمیومد.

\*\*\*\*\*

اوا:

همینطور که فکر میکردم وقتی اومدم خونه ارش بیچارم کرد. پوف انقدر غر زد که به این نتیجه رسیدم پیاده برم خیلی بهتره.

گوشیمو برداشتم و نگاه کردم سایلنت بودو متوجه نمیشدم.

خبری از حسام نبود خودمم که زنگ نمیزدم اصلا بیخیال حسام دوباره فکرم به سمت داداشش کشیده شد پرو پرو میگه برات بد میشه هه فکر کرده کی هست پسره ی هرکول. حالا فقط باد بودا هه.

حوصلم سر رفته بود اه چه زندگيه کسل کننده ای من داشتم خونه گوشي چت خونه گوشي چت ديگه داشتم عصبی ميشدم با

يد به بابا بگم يه کار توی شرکتش برام جور کنه

ديگه بايد کار ميکردم.

سرم گرم گوشي بود که ارش بدون در زدن اومد تو. يه ذره ادب به اين بشر ياد ندادن پوف.

طلبکار نگاهش کردم و گفتم: يه ذره ادب نداره تو؟ اينجا اتاق نه طويله.

درحالی نيشش تا بناگوشش باز بود گفت: نه بخدا طويله است. بخاطر همين در نزدم ديگه.

من: خيلي پروبي بنال بينم چي ميخاي.

ارش: قربونت اجي ميدونستي من خيلي تورو دوست دارم؟

بعد اومد جلو و لپموب\*و\*س کرد.

با چندش دست رو لپم کشيدم و گفتم: ارش عوضی تفيم کردی، بابا خر شدم بگو چي ميخواي؟

ارش: واقعا الان خره خري؟؟

من: ارشش بنال.

ارش: خب چرا عصبی ميشی ميخواستم بگم چيزه يني چطوري بگم اومم.

من: اه بگو ديگه.

ارش: اون دوستت بود پرستو

مشکوک نگاهش کردم و گفتم: خب.

ارش: ميخوام بينم سينگله؟

من: بر فرض که هست به تو چه؟

ارش: تو بگو.

ارش:اره هست خب؟

با اون هیكلش پرید بالا و گفت:ای جانن پس شمارشو بده.

با چشمهای گشاد شده به این کارش زل زدم.

از ارش واقعا این کارا بعید بود.

وقتی دید با چشمهای درشت شده دارم نگاهش میکنم گفت

ارش: خب چیه به من نیومده اینجوری خوشحالی کنم؟

من: نه تو با این قدو هیكل خجالت نمیکشی؟

ارش: نه خجالت نمیکشم بده دیگه.

من: من همچین کاری نمیکنم.

ارش: اه ضد حال نشود دیگه.

من: پرستو اهلش نیست ارش بیخیالش شو.

عین بچه ها گفت: نموو خامم.

من: از سنت خجالت بکش سنه خره بابامو داری.

ارش: دیگه هیچی بهت نمیگم روتو زیاد نکن. ندی یجوری دیگه میگرم.

من: اون وقت چجوری؟

توی حرکت قافل گیرانه پرید سمتمو گوشیمو از دستم قاپید بعد گفت: اینجوری.

من: ارش به زبون خوش گوشیمو رد کن بیاد

ارش: نه میخوام شماره ی پرستو رو پیدا کنم.

جیغی زدم و گفتم: بده میگم.

اونم ادای منو در آورد جیغ زد و گفت: نه نمیدم میگم.

اینجوری نمیتونستم گوشی و از چنگش در بیارم اگه توش میرفت و اسم حسامو میدید بدبخت میشدم.

پریدم سمتش و تا بخوام گوشی و از دستش بگیرم دستشو برد بالا و گوشی و دور کرد حالا قد منم کوتاه میپریدم ولی دستم نمیرسید اه. اونم به تلاشای بی ثمرم میخندید. حرصی شدم و گفتم: رو آب بخندی بده گوشی و بهت میدم شماره ی اون تحفه رو.

ارش: هویی درست صحبت کن.

چشمهام و گرد کردم و گفتم: چشمم روشن بخاطر یه دختر دیگه اینجوری با من حرف میزنی.

ارش: زن ادمه که یه عمر با ادم میمونه تو که نیمونوی.

به سمتش رفتم یدونه بشگون محکم از بازوش گرفتم. که دست خودم درد گرفت.

من: تو بین باهات دوست میشه بعد زر مفت بزنی.

ارش: هی من هیچی نمیگم تو پرو تر میشی بیا اینم گوشیت.

اینو گفت و گوشیمو به سمتم گرفت.

بعد ادامه داد: بده شمارشو.

پوفی کشیدم و دنبال شماره ی پرستو تو اد لیستم گشتم.\*\*\*

\*\*\*

مهیار:

تو اناقم داشتم با لپ تابم کار میکردم و کارای شرکتو راست و ریست میکردم که ذهنم کشیده شد به دختر آقای کریمی آوا دیروز که با اون پسره دیده بودمشون دوست داشتم برم وجفتشون یه فصل بزنی خوش اشتها هم بود دختره. دوتا دوتا.

نمیدونستم چرا ولی یه احساس مالکیت بهش داشتم و دوست نداشتم با پسری باشه ولی مثل اینکه اینکاره بود هه ولی من ادمش میکردم دفعه ی پیش گفته بودم که به کسی نمیگم ولی اینبار نمیتونستم.

میدونستم به من ربط نداره اما نمیدونم چرا واقعا با یک نگاه عاشقش شده بودم. و باید بدستش میاوردم برام مهم نبود با خراب شدنش پیش خانوادش اینکارو بکنم فقط هدفم برام مهم بود. کلافه شدم یعنی کار درستی میکردم.

میدونستم باباش خیلی سر این مسائل حساسه و با این کارم ممکن بود محبت خانوادشو از دست بده. ولی. مهم نبود خودم انقدر بهش محبت میکردم که سیراب بشه.....

دیگه نمیتونستم کاری انجام بدم لپ تابم و خاموش کردم و درشو بستم به طرف کلید برق رفتم و برق اتاق و خاموش کردم.

رو تختم دراز کشیدم ساعدم گذاشتم رو پیشونیم و به سقف خیره شدم. فردا خیلی کارا بود که باید انجام میدادم.....\*\*\*\*\*

صبح با زنگ گوشییم بیدار شدم به ساعت نگاهی انداختم باید آماده میشدم و به شرکت میرفتم البته یه ذره زود تر برای حرف زدن با بابای آوا.

به طرف کمد لباسام رفتم و توشو نگاهی انداختم دوست داشتم تو شرکت لباسهای رسمی بپوشم. یه کت شلوار مشکی با پیرهن سفید انتخاب کردم پوشیدم جلوی اینه به خودم خیره شدم و زیر ل\*ب زمزمه کردم: متاسفم آوا من مجبورم.

واقعا این کارها از من بعید بود چغولی کردن. تو این ۲۹ سال تا حالا اینکارو نکرده بودم ولی برای بدست آوردن کسی که ادم دوستش داره همه کار میکنه چه برسه به این کاره کوچیک.

سوئیچ ماشینمو برداشتم و از خونه زدم بیرون سوار ماشین شدم و راه افتادم سرعتم و بالا برم هیجان داشتم و دوست داشتم زود تر برسم. بالاخره رسیدم و به تندی وارد شرکت شدم خجالتم نمیکشیدم هه .

همونجوری که فکر میکردم بابای آوا هم اومده بود.

سمتش رفتم و گفتم: سلام آقای کریمی خوبین؟

آقای کریمی: سلام پسرم ممنون خودت خوبی.

من: ممنون

دودل شدم کاره درستی بود شاید آوا هیچ وقت منو نمیبخشید. آقای کریمی هم که دید دارم این پاو اون پا میکنم. گفت: چیزی میخوای بگی پسرم؟ بگو خجالت نکش.

من: ببخشید ولی نمیدونم چطوری بگم ببینین قصد من فضولی تو کار شما نیست ولی وظیفه ی خودم دونستم که بگم

درحالی از چشمه‌هاش میخوندم نگران شده گفت: پیشده؟

من: خواهش میکنم حمل بر بی ادبی من نذارین ولی من دیروز دخترتونو با یه پسر تو پارک دیدم تازه به این جا ختم نمیشه چند روز قبل هم ایشون و با یه پسر دیگه دیده بودم و گفتم بهتون خبر بدم مبادا اتفاقی واسشون پیش بیاد. ببخشید منو.

آقای کریمی در حالی صورتش از اعصابانیت سرخ شده بود گفت: خوب شد گفتین من سرمو مثل کپک کرده بودم زیر برفو از هیچی خبر نداشتم ولی ادمش میکنم دختره ی خیره سرو.

خواستم چیزی بگم که با ناراحتی و حرص از در شرکت بیرون زد.

خودمم ناراحت شدم نکنه سکنه کنه .

پوفی کشیدم و درحالی به طرف اتاقم میرفتم سعی کردم به عاقبت کارم فکر نکنم.\*\*\*\*\*

\*\*\*

آوا

تو حال نشسته بودم و تنهایی داشتم فیلم میدیدم مامان و ارش رفته بودن بیرون بابامم سرکار بود. چیپس میخوردمو فیلم نگاه میکردم.

تو بحر فیلمه بودم که با صدایه در که محکم به دیوار برخورد کرد خبر دار ایستادم و احتما این ارش گور به گور شده بود منتظر بودم ارشو ببینم که با دیدن صورت خشمگین بابا و مشت های گره کرده اش تعجب کردم هیچ وقت اینجوری ندیده بودمش رفتم طرفشو خواستم چیزی بگم که با سیلیه محکمی که به صورتم خورد پخش زمین شدم.

بهت زده شدم بابا هیچ وقت دست روم بلند نمیکرد سرمو به سمتش برگردوندم و با ناباوری گفتم: بابا.

بابا: دختره ی آشغال خفه شو دیگه صداتو نشنوم .

بلند شدم نمیفهمیدم چیشده خواستم دوباره چیزی بگم که بابا هلم داد و بعد گفت: هیس هیچی

نگو تو لیاقت هیچی و نداری آوا اون گوشیتو بر دار بیار زود

یعنی چی چرا بابا اینجوری میگرد.

من: اخه مگه من چی کار کردم.

بابا: خیلی بی چشم رویی هرگوهی میخوری بعد میگی من چیکار کردم. خاک بر سر منه بی غیرت

کنن .

اینو گفت و محکم زد تو سر خودش.

گریه ام گرفت.

ادامه داد: دختر دیگه از چشمم افتادی دیگه کاری به کارت ندارم البته نه اون طور که فکر میکنی

اولین خواستگار که بیاد از دستت راحت میشم.

تو لکه ی ننگی. هه

اینو گفت و بعد گوشیم که روی کاناپه افتاده بودو برداشت وبی توجه به حال بد من از در خونه

خارج شد.

هق هق گریه ام تو خونه پیچید مگه من چیکار کرده بودم.

فکرم رفت سمت اونروز که مهیار منو دید یعنی انقدر نامرده که بگه اصلا به اون چه.

خدایا! بابام چیزیش نشه منه احمق بدرک منه خر برم به جهنم.\*\*\*\*\*

مهیار:

تو شرکت بودم و داشتم کار میکردم اما اصلا تمرکز نداشتم.

با اعصابنیت خودکارو به طرف دیوار پرت کردم. و لعنتی زیر ل\*ب گفتم .

نکنه آقای کریمی با اون وضع که رفته تصادف کرده باشه اون وقت هیچ وقت خودمو نمیبخشیدم.

از اتاق بیرون زدم همزمان با بیرون اومدن من آقای کریمی هم وارد شرکت شد.

هیچ وقت اینطوری ندیده بودمشون. با نگرانی به سمتشون رفتمو گفتم: آقای کریمی خوبین؟ من چه اشتباهی کردم به شما گفتم. بیاین بریم تو اتاق من با هم حرف بزنیم. اینو گفتم و به سمت اتاقم راهنماییشون کردم. وقتی داخل اتاق شدیم

دستی تو موهای جوگندمیش کشید و بدون این که من چیزی بگم گفتم: نه خوب کردی منو از خواب زمستونی بیدار کردی اولین خواستگار که بیاد از دستش راحت میشم آوا دیگه دختر من نیست. با شنیدن حرفش هم ناراحت شدم و هم ترسیدم نکنه از دستم میرفت.

حرفمو سبک سنگین کردم و با خجالت سرمو پایین انداختم.

من: آقای کریمی میدونم موقعیت خوبی نیست و جاش نیست اما میخواستم بگم که اگه شما بذارین با خانواده برای خواستگاری آوا خانم بیایم.

آقای کریمی: تو پسر خوبی هستی مهیار جان لیاقت تو بیشتر از این چشم سفیده.

من: آقای کریمی خواهش میکنم روی منو زمین نندازین.

سرشو پایین انداخت و گفت: باشه پسرم صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

در حالی که اب دهنمو قورت میدادم گفتم: پس ما همین پنجشنبه خدمت میرسیم.

آقای کریمی: پسرم ازت یه خواسته ای دارم میدونم خواسته ی زیادی ولی اگه میشه عروسی نگیرین و بی سرو صدا و زود برین سر خونه زندگیتون.

من: من از خدایه آقای کریمی هرچه زودتر بهتر.

با غم سرشو تکون داد و به سمت دراتاق رفت واز اتاقم خارج شد.

\*\*\*\*\*

آوا

خونمون وضعش افتتاح بود هیچ کس باهام حرف نمیزد و همه بهم بی محلی میکردن از غصه داشتم میترکیدم کار شب و روزم شده بود گریه کردن.



وقتی شنیدم اون مهیار آشغال قراره به خواستگاریم بیاد همونجا با خودم عهد کردم بیچارش کنم. بابا باهام اتمام حجت کرده بود و گفته بود باید جواب مثبت بدم منم تلاشی نکردم برای خلاصی از این اتفاق .

فقط به فکر انتقام بودم ، میدونستم چیکارش کنم که خودش طلاقمو بده و بگه برو دنبال زندگیت.

\*\*\*\*\*

پنجشنبه بود و قرار بود اون عوضی که حتی دوست نداشتم اسمشم به زبون بیارم بیان برای خواستگاری. ماما تو هولو ولا بود

و در عین با من حرف هم نمیزد خیلی دلم گرفته بود امروز روز مرگم بود نه مرگ جسمم مرگ روح و احساسم.

گوشه ی اتاق کز کرده بودم و اشک میریختم.

که ماما بدون در زدن وارد اتاق شد این اتاق دیگه حرمت نداشت نه؟

بدون این که نگاهی به صورتم بندازه با لحن سردی گفت:پاشو برو حموم. یه ذره به خودت برس کاری ام نکن بابات شاکی بشه زود باش.

با بغض گفتم:ولی من اون عوضی و نمیخوام.

با صدای بلندی گفت:درست صحبت کن از خداتم باشه داره میاد خواستگاریت خیلی مردونگی کرده والا.

باگریه گفتم:شما مادر منین یا اون؟

به حرفم توجه نکرد و از در اتاق بیرون زد و در محکم بهم کوبید.

\*\*\*\*\*

به خودم تو اینه زل زده بودم میدونستم این مراسم مسخره مثلا رسمیه ولی لج کرده بودم و یه بلیز مدل مرونه ی گل بهی و یه شلوار لی یخی تنگ پوشیده بودم. میدونستم ماما ببینه میخواد کلی چیز بارم کنه اما واسم مهم نبود موهای بلندپو لختمم، ازادنه روی شونه هام رها کرده بودم.و هیچ ارایشی هم رو صورتم نداشتم.

باصدای مامان که گفت: آوا جان دخترم بیا.

خندم گرفت هه اوا جان.

اومدم بیرون ، و اصلا بهشون نگاهم نکردم. یه سلام اروم به کل جمع دادم و رو میل نشستیم.

میدونستم اگه به مامان بابا نگاه کنم میخوان با چشم و ابرو واسم خطو نشون بکشن.

ترجیح دادم نگاهشون نکنم.

چایی هم مامانم آورد.

خیلی مراسم خواستگاریه مسخره ای بود. فکر کنم خانواده ی اونم متوجه غیر عادی بودن ماجرا شده بودن.

نمیشدن به عقلشون شک میکردم.

تو افکارم غرق بودم که با صدای بابا که گفت: بهتره این دو تا جوون برن تو اتاق و سنگاشون وا بکنن.

به خودم اومدم. نگاه گنگی به صورت بابا

انداختم که یه چشم غره ی حسابی رفت.

میدونستم اونجوری میکنه.

اهی کشیدم و بلند شدم و به طرف اتاقم راه افتادم. اون عوضی هم پشت سرم. در اتاقم و باز کردم و داخل شدم اصلا واسم مهمون نبود اتاقم بهم ریختست اتفاقا خودم از قصد این کارو کرده بودم تا از من زده بشه. هه وقتی اومد تو اتاق قیافش دیدنی بود با دهانی باز به اتاق نگاه میکرد. و در اخر چشمش رو لباس زیری که روی تخت ولو بود افتاد. چند ثانیه روش زوم بود که با نفرت گفتم: هوی یارو چشمهاتو درویش کن .

با این حرفم با چشمهای سرخ شده به سمتم برگشت و گفت: آوا درست صحبت کن

من: آوا نه و آوا خانم چایی نخورده پسر خاله میشه واسه من.

از لای دندونای چفت شده اش غرید: با گندایی که بالا آوردی هنوزم مثل خر جفتک میندازی ولی من ادمت میکنم هنوز منو نشناختی.

من: خر خودتی وهفت جد و آبادت فهمیدی و تو خر کی باشی که بخوای منو آدم کنی.

مهیار: مثل اینکه تو هنوز یه چیزایی حالت نشده ولی من برای اولین بار و آخرین بار بهت میگم تا برات جا بیوفته از این به بعد من همه کارت میشم همه کست میشم و اونوقت این زبون دراز تو چنان کوتاه میکنم که خودتم نفهمی.

بعد بی توجه به چشمهای پر نفرت من قهقهه ای زد و گفت: اون موقع که زیر دست و پام افتادی و التماس کردی که کاری به کاریت نداشته باشم این روزا یادت میاد خانم کوچولو.

حرفش ترسناک بود ولی الان وقت ترسیدم نبود.

جلو رفتم و سینه به سینه ایستادم و چون قدش بلند بود سرمو بلند کردم تا بتونم صورتشو ببینم.

من: واسه خودت میبری و میدوزی هه از مادر زاییده نشده که منو به التماس کردن بندازه و تو که عددی نیستی جناب

مهیار: با حرفای چرت حوصلمو سر بردی بهترینم بریم بیرون.

اینو گفت و بی توجه به من که داشتم از حرص میترکیدم رفت بیرون و منم بعد از مکث کوتاهی از

اتاق خارج شدم.....\*\*\*\*\*

مهیار:

از جسارتش خوشم اومد ولی زیادیش هم بد بود نباید میفهمید که از حاضر جوابیش خوشم میاد وگرنه نمیتونستم تو زندگی جمع اش کنم معلوم بود از همین اولین شمشیرشو از رو بسته ولی منم مهیار بودم و وقتی گفتم یه کاری میکنم که به التماس بیوفته دروغ نگفتم باید رامم میشد این دختر سرکش. و منم عاشق رام کردن.

وقتی بیرون رفتم فهمیدم که دوست داره سر به تنم نباشه هه

ولی فقط بدست آوردنش الان برام مهم بود و باید روش تمرکز میکردم. رفتیم سر جای قبلیمون نشستیم و من با شیطنت گفتم: عروس خانم بله رو داد

و با این حرفم مامان کل کشید و شروع کردن به تبریک گفتن.

نگاهم به او افتاد که با چشمهای خشمگین و حرص زده نگاهم میکرد. برای اینکه بیشتر حرصش و در بیارم لبخندی رو صورتش نشوندم. وقتی دید دارم لبخند میزنم صورتشو اون ور کرد.

همه داشتن با هم حرف میزدن و قرار مدارا رو میذاشتن که پریدم وسط حرفشون و گفتم: ببخشید من دخالت میکنم و میدونم که شما خودتون باید درباره این مسائل بحث کنید و به توافق برسید ولی اگه اجازه بدین من میخوامت عروسی نگیریمو عوضش باهم برای ماه عسل بریم دبی و..

بابا حرفمو قطع کرد: شاید عروس خانم دوست نداشته باشن

با لبخند موزی گفتم: من با عروس خانم تو اتاق در این مورد حرف زدیمو به توافق رسیدم پدر شما نگران نباش.

نگاهم به صورت آقای کریمی افتاد که با تحسین نگاهم میکرد.

خودش پیشنهاد داده بود که عروسی نگیریم و از این که من به گردن گرفته بودم راضی به نظر میرسید.....\*\*\*\*\*

آوا:

با شنیدن این حرف که گفت عروسی نگیریم تو مرز انفجار بودم. دلم میخواستم اون لحظه برم با ناخام چشماشو از حدقه در بیارم.

من از زوم بود عروسی بگیرم لباس عروس بپوشم من کلی ارزو داشتم واسه این شب همش برای شبه عروسیم برنامه میچیدم اونوقت این عوضی همه چیو بهم ریخت.

اشک تو چشمهام جمع شد نگاهم به صورت بابا افتاد که با لبخند و تحسین به مهیار نگاه میکرد. دستامو مشت کردم لبمو گزیدم تا از ریزش اشکام جلوگیری کنم.

تو اون لحظه از همه متنفر شدم حتی بابام که عاشقش بودم نباید الان جلوش در میومدو میگفت نه باید عروسی بگیرین؟

این انصاف نبود قبول داشتم کارم اشتباه بوده ولی نه اونقدر اشتباه که همه ی خانوادم از من متنفر بشن.

حتی ارش هم داداش مهربونم باهام حرف نمیزد.

اون خودش شماره ی پرستو رو از من گرفته بود و میخواست باهاش دوست بشه اونوقت واسه اون بد و اخ نبود، دوست داشتیم سر ارش فریاد بزنم و بگم تو خودت هزارتا دوست دختر رنگو وارنگ عوض کردی و باهاشون هر غلطی خواستی کردی نوبت به من رسید به صورت هم نگاه نمیکنی؟ و واسم غیرتی شدی پس چرا واسه خودت غیرتی نمیشی.

اب دهنم و قورت دادم وسعی کردم گریه نکنم الان اصلا وقتش نبود و نمیخواستم جلوش ضعیف جلوه کنم. میدونستم چیکار کنم ولی نه الان بعدااا.....\*\*\*\*\*

هیراد:

چند روز بود که دوباره حسام رفتارش عجیب شده بود و جالب اینجا بود که دیگه حرفی از اون دختر

گستاخ نمیزد، ولی بازم مشکوک بود و یه دختر به اسم سحر رازقی که از قضا خیلی هم خوشگل بود رو به عنوان خواهر دوستش بهم معرفی کرده بود که کاره خوب برایش جور کنم با حقوق بالا. مادر جان هم به من گیر داده بود سر دربیار موضوع چیه.

گوشیم زنگ خورد بهش نگاه کردم اسم شیرین دوست دختر جدیدم روش نقش بسته بود.

زود برش داشتیم تا قطع نشه

من: سلام خوشگل من خوبی خانم؟

با صدای نازی گفت: سلام هیرادم فدات من خوبم خودت خوبی؟

من: مگه میشه تو زنگ بزنی و من خوب نباشم؟

شیرین: اقای زنگ زدم که بگم بیا خونه ی من

من: ای جون من که از خدامه

شیرین: پس منتظرم هانی بابای

من: بووس از لبات بای نفس

گوشی و قطع کردم و به شیرین فکر کردم.

شیرین پایه ی همه چی بود از همه مهتر گیر نمیداد که بیا ازدواج کنیم اینکاره بود دیگه هه.

بلند شدم تا برم پیشش.

یه تیشرت ابی و یه شلوار کتون پوشیدم. سوئیچمو برداشتم از خونه بیرون زدم. شیرین سبب خیر شده بود چون اصلا رغبتی نداشتم تو خونه باشم. خونه ی ارواح بود خونه ی ما. ادم سالم هم افسرده و مریض میشد ومنم همش فراری بودم و بیشتر وقتمو تو بیرون میگذروندم. خونه ی شیرین پایین شهر بود طرفای شهریار و تا به اونجا برسم یه ساعت و خورده طول کشید، سومین بار بود که به خونش میومدم.

زنگ در و زدم و در با صدای تیکی باز شد.

طول حیاط و طی کردم و وارد خونه شدم و با دیدن شیرین تو اون وضع چشمهام برق زد. با حالت وسوسه انگیزی طرفم اومد و گفت: خوش اومدی هیرادم.

من: ای جان چه لباسی.

اینو گفتم و به سر تا پاش نگاه کردم.

تو یه حرکت محکم بغلش کردم که با خنده گفت: اخ هیراد جان اروم تر دردم گرفت، من مال خودتم فرارهم نمیکنم.

من: بهتره همین باشه وگرنه.

نداشت حرفمو کامل کنم و با لباس لبامو بهم دوخت.

دست زیر پاهاش انداختم و بلندش کردم و به سمت اتاق خوابش به راه افتادم.\*\*\*\*\*

روی تخت دراز کشیده بودم و شیرین هم تو اغوشم بود. سرشوب\*وسیدم و اروم اروم از رو تخت بلند شدم.

اونم ملحفه روی تخت و روی خودش انداخت و به لباس پوشیدن من زل زد.

بعد از اینکه لباسم و پوشیدم به سمتش رفتم و ل\*باشوب\*وسیدم.

من: خیلی خوش گذشت شیرینم.

شیرین: به من هم خوش گذشت هیرادم.

من: خب ديگه من بايد برم

شيرين: چيه مامانت نميذاره شب خونه نباشي؟

ابرو هامو تو هم كشيديم و خشن گفتم: ديگه داري پاتو فرارتر ميذاري حواستو جمع كن.

خنده اي كرد و گفت: عزيزم منظوري نداشتم،

من: بهتره همينطور باشه كه ميگي.

درو باز كردم از اتاق بيرون زدم.

از ساختمون خارج شدم و تو ماشين نشستيم.

داشبود و باز كردم و سيگارمو برداشتم و روشنش كردم.

يك محكمي به سيگارم زدم .

با اين كه كلي پول داشتم ولي اصلا از زندگيم راضي نبودم .

خودم فقط ميدونستم كه كمبود دارم و هميشه خودم و شاد نشون ميدادم و همه فكر ميكردن از

من خوشبخت تر وجود نداره هه.

تا كي ميخواستيم اين زندگي پر از كثافت و دنبال كنم خودمم نميدونستم.

شيشه رو پايين كشيديم و سيگارمو بيرون انداختيم، ماشين و روشن كردم و به سرعت به سمت

خونه روندم.\*\*\*\*\*

حسام:

چند وقت بود از آوا خبري نبود و گوشيشم خاموش بود.

زير ل\*ب به دركي گفتم. من سحر و داشتم اين چند وقت خيلي بهم علاقه مند شده بوديم و من

هم آوا رو فراموش ميكردم.

توي شركت براش كار پيدا کرده بودم و اونم كلي ذوق زده شده بود و پريده بودو و گونه ام و

ب\*وسيده بود.

چقدر برام بوسش شیرین بود تا حالا این حسو تجربه نکرده بودم. امروزم باهم قرار گذاشته بودیم و قرار بود بریم دربند. البته یه راست و مثل بچه های خوب که نمیرفتیم دربند. . ههههه

گوشیمو برداشتم وبهش زنگ زدم برداشت و گفت که آماده ست. اخیه من جلوی خونشون بودم و الان تو ماشینم نشسته بودم و منتظر بودم تا بیاد.

از در خونشون که بیرون اومد نزدیک بود از اعصابنیت بترکم این چه وضعی بود. پره های بینیم از خشم به شدت بازو بسته میشد. سوار ماشین شدو گفت: سلام حسامم خوبی؟

درحالی که سعی میکردم صدامو پایین نگه دارم گفتم: سلام و درد سلام و مرض این چه وضعشه؟

سحر: به تو چه هان؟

من: همه چیز تو به من مربوط میشه اوکی؟ حالا تا اون رو سگم بالا نیومده برو و این مانتو افتضاح و عوض کن ارایشتم کم کن.

سحر: ن م ی رم. تو چیکار می هان؟

من: دم در آوردی؟ من همه کارتم افتاد دختر جون؟

عصبی سری تکون داد و گفت: هه چه غلطا تو هیچ کسی نیستی حالا تو چی افتاد؟

دختره ی زبون دراز بین چطورری جوابه منو میداد نفهمیدم پیشد و تو یه حرکت دستمو دراز کردم و سحر وبه سمت خودم کشوندم.

سحر: داری چه غلطی میکنی احمق؟

اینو گفت و تقلا کرد تا از اغوشم بیرون بیاد که محکم تر گرفتمش. و بیرحمانه کلمات رو ردیف کردم.

من: اخیه بدبخت اگه من نبودم که تو الان زندگیت مثل گداها بود البته هنوز هم از گدایی در نیومدی من بودم که برات تو شرکت داداشم کار خوب با حقوق بالا جور کردم گربه صفتی دیگه هرچقدر هم بهت خوبی کنم بازم چنگ میندازی.

درحالی که گریه میکردو سعی داشت که خودشو از تو بغلم بیرون بکشه گفت: اره من گدام توهم بهتره با گدایی مثل من نگردی سرکارم دیگه نمیام فهمیدی؟ تو هم برو گمشو



باز تقلا کرد که از اغوشم بیاد بیرون که نداشتم درحالی که واقعا کنترلی رو رفتارم نداشتم  
بزور چونشو گرفتم و لبشو ب\*وسیدم.

بعد از ب\*وسیدنش کمی عقب کشیدمو با چشمهای خمار به سحر خیره شدم. ولی هنوز هم تو  
بغلم بود.

سینه اش از خشم بالا پایین میشد. و معلوم بود کنترلی رو اشکاش نداره.

با صدای خشداری گفتم: گریه نکن سحر دیونم نکن.

سحر: تو دیونه هستی ولم کن بهت میگم .

اینو گفت و دو دست کوچیک و ضریفشو رو سینم گذاشت و به عقب هولم داد. با سماجت عقب  
نرفتم.

باید از همین اول یچیزایی رو به این دختر حالی میکردم اون مال من بود و باید هرچی میگفتم  
گوش میداد.

من: گوش بگیر چی میگم تو مال منی و هرچی بگم باید گوش بدی وگرنه یجور دیگه حرفام و تو  
اون کله ی کوچولوت فرو میکنم افتاد؟

سحر: نه نیوفتاد دیگه هم نمیخوام ببینمت فهمیدی این ورا پیدات نشه وگرنه بد میبینی و الان ولم  
کن مثل کنه بهم چسبیدی عوضی.

از کلمه ی عوضی به شدت منتفر بودم با حرص به جون لباش افتادمو و وحشیانه میب\*وسیدمش  
اشکش گونه امو خیس کرده بود ولی الان اصلا واسم مهم نبود باید کاری میکردم ازم حساب ببره.

دستمو بالا تنش بردمو مشت کردم. با دستش محکم

به سینم می کوبید که توجهی نکردم. اخر سر خودم خسته شدم و ولش کردم دید که ولش کردم  
به سرعت در ماشین و باز کرد و از ماشینم بیرون رفت و درو محکم بهم کوبید.، میدیدم دستاش  
میلرزه با دستای لرزونش در خونشون باز کرد و رفت خونشون.

پوفی کشیدم و با صورتی سرخ مشت محکمی روی فرمون زدم.\*\*\*\*\*

سحر:

با دستای لرزون در خونه رو باز کردم و رفتم تو با پشت دست اشکمو پاک کردم و چندتا نفس عمیق کشیدم تا حالم جا بیاد.

ولی بازم گریه ام گرفت و با حال خراب به طرف اتاقم دویدم.

خداروشکر کردم که مامان رفته خرید و سامان هم که سرکار بود و خونه نبود...

گلدونی که روی میز بود و برداشتم و به طرف دیوار پرتاب کردم، که با صدای دلخراشی تکه تکه شد.

گوشه ی اتاق نشستم و شروع کردم به زار زدن. و بلند بلند شروع کردم به حرف زدن: کثافت عوضی حالم ازت بهم میخوره خودت گدایی پسره ی اشغال.

بعد با حالتی عصبی با پشت دست رو لبم کشیدم و تا کثافت از روش پاک بشه.

چطور جرئت کرد بهم دست درازی کنه اول انقدر خودش خوب نشون داده بود که داشت باورم میشد یه فرشتست. دستم نمیگرفت ولی حالا؟

بابه یاد آوردن اتفاقاتی که تو ماشین افتاد ازش متنفر شدم تموم علاقه و دوست داشتن که بهش پیدا کرده بودم با این کارش از بین رفته بود.

فردا اول وقت باید میرفتم؟ یه خط جدید میگرفتم، ولی با یاد آوردن این که حسام خونمو میشناخت لعنتی به خودم فرستادم که چرا حماقت کردم هیچی نشده ادرش خونمون و بهش دادم.

مامان میفهمید که با پسر دوستم از من متنفر میشد، گریه ام شدت گرفت.

نیم ساعت بود که گوشه ی اتاقم کز کرده بودم و اشکم بند

نمیومد. که با زنگ گوشیم به خودم اومد با فکر اینکه فرنازه بدون اینکه نگاهی به نمایشگر گوشی بندازم با صدایی گرفته جواب دادم: الو؟

که با

که با شنیدن صدای حسام فکم منقبض شد.

حسام: قطع کنی من میدونم و تو سحر.

باید این پسره ی عوضی رو سر جاش مینشوندم فکر میکرد کیه؟

من: هوی یارو دیگه به من زنگ نمیزنی فهمیدی؟

خنده ی بلند و عصبی کرد و گفت: چه غلطا زبون در آوردی؟

من: زبون داشتم تو کور بودی نمیدی.

حسام: درست صحبت کن و پاشو بیا دم در باید رود و حرف بزنی.

چشمهام گشاد شد: تو نرفتی؟

حسام: نه نرفتم پاشو بیا زود باش

میترسیدم دوباره بهم تعرض کنه، دیگه دوست نداشتم بهم دست بزنه به خاطر همین گفتم: برو بابا دیگه هم اینجا پیدات نشه فهمیدی.

با شنیدن صدای دادش حس کردم که کر شدم: پامیشی میای یا در خونه رو میشکونم و خودم میام تو.

من: بچه میترسونی؟ هه برو بابا.

اینو گفتم و تلفنو قطع کردم.

عصبی شده بودم و دستمم یخ کرده بود. بلند شدم تا برم دستشویی یه ابی به صورتم بزنم تا مامان اومد تابلو نباشم \*\*\*\*\*

حسام:

صورتم از عصبانیت سرخ شده بود. ولی میدونستم فقط تهدیدش کردم که میام خونتون.

حس خوبم پریده بود و با حرص ماشین و روشن کردم و ویراژ دادم.

\*\*\*\*\*

آوا:

دوست داشتم از خونه برم و از این محیط خفقان اور خلاص بشم. من اصلا برای چی زنده بودم؟ وقتی زجه هام و گریه هام هیچ تاثیری رو خانوادم نداشت، مهیار و دوست نداشتم مگه زور بود که با او ازدواج کنم؟

همیشه ارزو داشتم با عشق ازدواج کنم، عروسی باشکوهی بگیرم. ولی الان همه ی ارزو هام نابود شده بود، قرار بود یک ماه دیگه یعنی تو عید عقد کنیم و بدون هیچ سرو صدایی به خانه مشترکمان بریم هه مشترک حتی از گفتنش هم خندم میگرفت.

قرار بود بیاد و با هم برای خریدن حلقه به بیرون برویم، فکر کنم اولین عروسی بودم که هیچ شورو اشتیاقی نداشتم.

دوست نداشتم بلند شوم ولی میدونستم اگه حاضر نشم باید یه دعوی دیگه ای رو تحمل کنم.

با رخوت بلند شدم و سالانه سالانه به طرف کمدم رفتم، چشمانم برق زد میخواستم از همین اول حرصش بدم تا خودش به غلط کردن بیوفته و طلاقم بده،

کوتاه ترین و تنگ ترین مانتوم رو انتخاب کردم و شلوار لی لوله و تفنگی یخی هم پوشیدم،

جلوی اینه رفتم و به چشمهای غم زدم زل زدم، کشوی لوازم آرایشیمو باز کردم و غلیظ آرایشی که بلد بودم رو رو صورت پیاده کردم. نمیدونستم با خودم لج کرده بودم یا هیراد؟

یاد حسام افتادم دلم براش تنگ شده بود حالا میفهمیدم که دوستش دارم و من چه ساده فکر میکردم که یه عادت سادست.

یعنی او هم دلش برام تنگ شده بود؟

وقتی باهم دوست بودیم میگفت خیلی منو دوست داره.

اهی کشیدم و کیفمو برداشتم.

میخواستم بیرون برم و خودم و به مامان نشان دهم تا حرص بخوره.

از اتاقم خارج شدم و با نفرت به در و دیوار خونه زل زدم.

به سمت کاناپه رفتم و روش لم دادم. دعا میکردم مامان از اتاقش بیرون بیاد و من قیافه ی حرص زده اش رو ببینم.

انتظارم زیاد طول نکشید مامان بیرون اومد و چشمش به وضع افتضاح من افتادم، میفهمیدم تا چه حد اعصابانی ست و منم همینو میخواستم.

به سرعت به سمتم اومد و با صدایی که دیگه مهربانی سابق توش نبود بهم توپید: این چه وضعیه؟ میخوای ابروی اون بنده خدارو ببری؟ زود باش تا نیامده وضعتو درست کن.

حرص زده بلند شدم: نه بابا بنده خدا؟ من هر جور دلم بخواد میگردم به اون بنده خدا هم مربوط نیست.

بنده خدارو مسخره ادا کردم.

مامان: به درک هر غلطی که میخوای بکن.

اینو گفت و دوباره درون اتاقش چپید.

یادم اومد پالتومو برنداشتم و هوا هنوز هم سرد بود. دوباره به اتاقم رفتم و پالتومو که آویزون بود برداشتم که زنگ خونه زده شد.

در حال بستن دکمه های پالتو به طرف ایفون تصویری رفتم و با دیدن چهره ی مهیار اخمام تو هم رفت، کی میشد از دستش خلاص بشم؟ در و زدم و خودمم هم از خونه بیرون زدم.

به ماشینش تکیه داده بود و به در زل زده بود و منتظر من بود و با دیدنم مردمک چشمش گشاد شد.

با قدم های مردونه و عصبی به سمتم اومد و مچ دستم و محکم گرفت، سعی میکرد صداشو پایین نگه داره.

مهیار: این چه جورشه؟ هان برو تو زود باش صورتتو که عین دلکک کردی و درست کن.

من: به تو هیچ ربطی نداره

مهیار: به من ربط داره خوبم ربط داره آوا زود باش تا اون روی سگم بالا نیومده.

پوزخندی روی لبم شکل گرفت و درحالی که تقلا میکردم که مچ دستمو از پنجه های محکمش آزاد کنم گفتم: تو مگه به غیر از روی سگ روی دیگه ای هم داری؟

با اعصابانیت بهم نگاه میکردیم که اون یکی مچ دستم گرفت و به طرف ماشینش کشید.

در ماشین و باز کرد و منو با خشونت تو ماشین پرت کرد.

خودش هم سوار شد و ماشین و به حرکت درآورد.

هر لحظه سرعتش زیاد تر میشد که واقعا ترسیدم .

دیونه وار از بین ماشینا لایی میکشید و معلوم نبود کدوم گوری داره میره؟

داد زدم: دیونه داری چیکار میکنی

الان به کشتمون میدی

برگشت و نیم نگاهی بهم انداخت و حرفی نزد،

من: کری؟ با توام اروم تر برو.

با تو دهنی که بهم زد با بهت دستمو رو دهنم گذاشتم و با چشمهای اشکی بهش خیره شدم. هنوز

هیچی نشده منو میزد وای به حال وقتی که باهم ازدواج میکردیم

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم: احمق به چه حقی منو میزنی؟

خونسرد جواب داد: به همون حقی که من شوهرتم و اختیار تو دارم.

خنده ی بلند و عصبی کردم و گفتم: تو شوهر من نیستی، توی حیوونی.

با این حرفم ماشینو پارک کرد و با چشمه ای اتیشی بهم زل زدم و قبل از این که بفهمم چی به چیه

گردنمو با دستش چسبید و غرید: یه بار دیگه بگو چه غلطی کردی؟

من: همون غلطی تو کردی.

مهیار: الان کاری به کارت ندارم ولی تا یه ماه دیگه کاری میکنم که به غلط کردن بیوفتی.

من: تو کی هستی که بخوای کاری کنی من به غلط کردن بیوفتم هان

مهیار: میبینیم.

اینو گفت و گردنمو ول کرد.

ماشین و دوباره به حرکت درآورد. ترسیده بودم ولی نشون نمیدادم.

میدونستم اگه بخواد واقعا به غلط کردن میندازتم. کسی که هیچی نشده بهم تو دهنی میزد وقتی زنش میشدم چی کارا که نمیکرد.

از بدبختی خودم بغض کردم و رو صندلی ماشین کز کردم، تو دلم گفتم خدایا این حق من نیست کمکم کن \*\*\*\*\*

مهیار:

زیر چشمی بهش نگاه کردم. دلم برای این حالت ترسیده اش ضعف رفت خودمم ناراحت بودم که زدم تو صورتش اما دیگه نمیتونستم کاری بکنم. میدونستم ازم متنفره اما به خودم قول داده بودم که کاری بکنم عاشقم بشه و همین کارم میکردم....

چه زود گذشته بودا زمایش داده بودیم و خدا روشکر هیچ مشکلی تو آزمایشا وجود نداشت.

ماشین و پارک کردم و پیاده شدم و در سمت آوا رو هم باز کردم و پیاده شد و جلو تر از من به راه افتاد. \*\*\*\*\* \*\*\*

آوا:

تو فکرم انواع و اقسام نقشه ها بود و میخواستم یجوری حال مهیار و بگیرم.

سالانه سالانه به طرف مغازه ی طلا فروشی میرفتم که یه قدم مونده که به در مغازه برسم مهیار دستمو گرفت.

خواستم دستمو از تو دستش در بیارم که نداشت و گفت: آوا دختر خوبی باش و پا رو دم من نذار اوکی؟

میدونست میخوام یکاری بکنم از کجا فهمیده بود؟

من! پس خودتم قبول داری حیوونی و دم داری؟

اینو گفتم و لبخند ملیحی رو لبم نشوندم.

با حرص و عصبانیت نفس نفس میزد که

توجهی نکردم. با تمام قدرتم دستمو از تو دستش بیرون کشیدم و وارد طلا فروشی شدم.

\*\*\*\*\*

با چشمهای براق به انگشتر زل زدم همش خوشگل و گرون بود یکیش که خیلی چشمم و گرفت رو کردم و به صاحب مغازه و در حالی که فهمیده بودم دوست مهبیاره از قصد با لوندی گفتم: عزیزم من این انگشتر و میخوام ،

چشمهای یارو، و مهبیار با هم گرد شد.

میدونستم بعد که از این جا بریم به حسابم میرسه ولی مهم نبود. مهم حرص خوردن الانش بود. مرده یه نگاهی به من انداخت یه نگاهم به مهبیار و انگشتر و خواست بده دستم که مهبیار زودتر از دستش قاپید وبا لبخندی مصنوعی گفت:ممنون فرشاد جان خودم دستش میکنم.

بعد با چشمهای آتیشیش به من زل زد و گفت:دستتو بده خانومم.

پلک زدم و بعد با تردید دستمو جلو بردم.

دستمو گرفت و محکم فشار داد.خیلی جلوی خودمو گرفتم تا جیغ نزوم.

انگشتر رو کرد تودستمو بعدش دستمو ول کرد.

درد دستم یادم رفت خیلی به دستم میومد. رو کردم به مهبیار و گفتم:این خیلی به دستم میاد همینو بخر.

خندید و خونسرد گفت:نه عزیزم اصلا هم نمیاد یدونه دیگه انتخاب کن.

خواستم یه فوش خوشگل بهش بدم که جلوی خودم و بزور گرفتم. با حسرت انگشتر رو از تو دستم دراوردم و خواستم بدم دست مرده که مهبیار از دستم قاپیدش و خودش انگشتر رو داد به دوستش.

خواستم یکی دیگه رو انتخاب کنم که ناگهان کمرم و گرفت و منو به خودش چسبوند.

مهبیار:بذار این دفعه من انتخاب کنم.

این چه کاری بود که این کرد خجالت هم نمیکشه.

بعد از چند دقیقه یه انگشتر ساده و ظریف و انتخاب کرد و به سمتم گرفت.



مهیار: بیا این و امتحان کن.

اصلا از حلقه خوشم نیومد خیلی ساده بود ولی مهیار بی توجه به قیافه ی ناراضی من دستمو بالا آورد و حلقه رو دستم کرد.

مهیار: ببین چقدر قشنگه این خیلی بیشتر بهت میاد.

سعی کردم لبخند بزدم عروسی که قرار نبود برام بگیره پیشور اینم میخواست با خودخواهی ازم دریغ کنه.

من: نه همون اولیه.

یه بشگون از پهلو گرفتم که خدارو شکر فروشنده حواسش به ما نبود وگرنه ابرومون میرفت.

مهیار: همین دیگه نه؟

از ترس یه بشگون دیگه گرفتم: اره خوبه.

چشمه‌هاش خندید.

رو کرد سمت دوستشو گفت: فرشاد جان همینو میبریم ستش هم لطف کن بده.

فرشاد: چشم حتما.

\*\*\*\*\*

سحر:

یه هفته بود که از اون اتفاق میگذشت و منم از شرکت برادر حسام بیرون اومده بودم.

شغل خوبی و از دست داده بودم ولی خیلی باید بی رگ میبودم با اون حرفایی که حسام بهم زده بود و کارهایی که تو ماشین کرده بود بازم تو شرکت بمونم.

یه جا رو زنگ زده بودم و الان قرار بود برای مصاحبه برم خودمم زیاد امید نداشتم ولی بازم یه کورسویی تو دلم بود.

از خونه بیرون زدم که با دیدن ماشین حسام سرجام میخکوب شدم.

این اینجا چیکار میکرد.

با هراس نگاهی به کوچمون انداختم ولی خداروشکر برای اولین بار کسی نبود.  
دیدم که در ماشینش باز شد و بیرون اومد.

اب دهنم و قورت دادم.

نزدیکم رسید و سلام کرد.

بدون اینکه جواب سلامشو بدم گفتم: اینجا چی میخوای؟

حسام: چرا انقدر تلخی؟

من: خودت خواستی که تلخ باشم.

با ناراحتی سر تکون داد

حسام: خواهش میکنم اینجوری نگو من پشیمونم.

بدون اینکه جوابشو بدم دوباره با ترس به کوچه نگاه کردم.

من: خواهش میکنم برو تا کسی نیومده.

حسام: ببین بیا تو ماشین من حرفامو بزنم اگه قبول نکردی میرم پی کارم.

تردید کردم ولی شاید باید میرفتم و همه چیزو تموم میکردم.

فهمید که راضی شدم. به طرف ماشینش حرکت کرد و منم دنبالش راه افتادم.

سوار ماشین شدیم و حسام ماشین و حرکت داد.

حسام: میدونم کارم اشتباه بود و تو حق داری منو نبخشی ولی ازت میخوام یه فرصت دیگه بهم بدی.

سعی کردم با ملایمت باهانش حرف بزنم: ببین حسام من واقعا نمیتونم دلم و باهات صاف کنم و تو باید بهم حق بدی.

من واقعا این همه اصرار تو از

از اینکه بیخشمتم نمیفهمم به قول تو گربه صفتی مثل من لیاقت عذر خواهی نداره.

ماشین و یه گوشه پارک کرد و به سمتم برگشت: خواهش میکنم تیکه ننداز به اندازه کافی  
پشیمون هستم.

دلتم سوخت میخواستم یه فرصت دیگه بهش بدم.

من: باشه قبول.

با چشمهای براق و خوشحال بهم زل زد و تو یه حرکت چونمو گرفت و گونموب\*وسید.

حسام: مرسی خانمی خیلی گلی.

من: خواهش میکنم، ولی این آخرین ببخششه ها.

حسام: چشم گلم. خب حالا کجا بریم خانم.

من: نمیدونم خودت هر جا میخوای.

حسام: ای به چشم خانم گل.

این و گفت و ویراژ داد\*\*\*\*

یک ماه گذشته بود و منو حسام عاشق تر میشدیم میگفت به زودی به خانوادش میگه و میان  
خواستگاری. همه چی خیلی خوب پیش میرفت و من حس میکردم بالاخره خوشبختی بهم لبخند  
میزنه اما نمیدونستم که بدبخت تراز گذشته میشم\*\*\*\*

آوا:

چشم بهم زدم یک ماه گذشته بودم و قرار بود منو مهیار عقد کنیم، رابطم با خانواده بهتر شده بود  
ولی هنوزم نگاهاشون آزار دهنده بود.

جالب ترین اتفاقی که تو این یک ماه افتاده بود دوستیه پرستو و ارش بود. هه کسی که برای من  
اب نماز آب میکشید و به قول خودش به اندازه ی کافی ازاد بوده.

مامان بابا هم از دوستیشون خبر داشتن و تازه قریون صدقه. ی ارش هم میرفتن.

اهی کشیدم فردا روز عقدم بود و قرار بود آیدا هم بیاد. کلی داد و قال راه انداخته بود که چرا  
عروسی نگرفتین و اینا اخر سر بابا حقیقت و گفته بود و اونم حسابی بازار نصیحتو به راه انداخته  
بود.

برای عصری وقت ارایشگاه گرفته بودیم و قرار بود منو آیدا باهم به ارایشگاه بریم.  
احساس بدبختی میکردم سهم من از عروسی فقط یه مانتوی سفید بود.  
هه خندم میگرفت چقدر زود از دستم خلاص شده بودن.

\*\*\*\*\*

تو ارایشگاه بودیم و یه نفر دیگه مونده بود تا نوبتمون بشه از الان عذا گرفته بودم اصلا دوست نداشتم .

با صدا زدناى ایدا به خودم اومدم.

آیدا: کجایی تو نوبت شد.

من: واقعا؟

آیدا: ای بابا تو هیپروتی که اره نوبت تو زود باش.

بلند شدم و روصندلی که ارایشگره گفت نشستم.

و عذاب شروع شد.\*\*\*

با ذوق تو آینه به خودم زل زدم صورتم +۱۸ درجه با قبلا فرق کرده بود. این ازدواج هیچ خیری نداشت ولی باعث شده بود خوشگل تر تر بشم خوشگل که بودم. ههههه  
حالا میفهمیدم اون همه درد ارزششو داشته.

ایدا با تحسین به صورتم نگاه کرد و گفت: چه خوشگلی شدی بیچاره داماد.

من: ممنون ولی میخوام سر به تن اون اقا داماد نباشه.

آیدا: وا چرا؟ از خدات باشه اون بیاد خواستگاریت کسه دیگه ای بود عمرا تو صورتت نگاهم نمیکرد.

دلهم گرفت بفرما اینم از خواهرمون هه تو دلهم پوزخند زدم.

من: واقعا که ایدا.

اینو گفتم و به طرف شالم رفتم و سرم کردم ایذا هم دیگه حرفی نزد \*\*\*\*\*  
مهیار:

تو خونه بودیم و من از خوشحالی رو پام بند نبودم امروز به عشقم میرسیدم عشقی که با خود خواهی مال خودم کرده بودمش. ولی نمیدونم چرا ناراحت نبودم از این که بزور داره زن من میشه. با صدای بلند مامان بابا مو صدا زدم.  
من: کجایی شماها دیر شد.

مامانم آلاگارسون کرده از اتاق بیرون اومد و گفت: حالا انگار چه خبره؟  
چشمهامو گرد کردم گفتم مامان دارم عروسی میکنما.

مامان: دختره به دلم نشسته نمیدونم چرا ولی اصلا ازش خوشم نمیاد.  
با اعتراض گفتم: اه مامان این چه حرفیه؟

بابا هم به ما ملحق شد و مامان ادامه داد: اخه مشکوک هم هستن چطوری راضی شدن زود و بی سرو صدا شما باهم ازدواج کنیم.

بابا: خانم شما چی کار داری؟ این پسر دیگه سی سالشه خودش صلاح خودشو میدونه.

مامانم رو کرد به بابامو گفت: حرفا میزنیا؟ مگه میشه سرنوشتش برام بی اهمیت باشه از کجا معلوم شاید دختره توزرد از آب دراومد.

بعد به من نگاه کرد و گفت: و تو چرا گوش ندادی گفتم دختره رو بگو ببرن دکتر ببینن دختره زنه.  
با پرخاش گفتم: این چه حرفیه مامان.

بابا دخالت کرد و گفت: خانم نمیخواه شما چیزی بگی، دیگه جرو بحث نکنین بریم دیر شد.

اینو گفتم و دست مامان و کشیدم و دوتایی بیرون رفتم.

منم با ناراحتی سری تکون دادم و دنبالشون رفتم.

\*\*\*\*\*

یک لحظه ام خنده از رو لبم کنار نمیرفت و آوا هم با دیدن نیش باز من حرص میخورد و برام با چشم خط و نشون میکشید.

ولی حالا نوبت من بود که خط و نشون بکشم حالا که مال من شده بود و هرکاری میخواستیم میتونستم بکنم.

حالا دیگه لبخندم موزیانه شده بود و هرکاری هم میکردم نمیتونستم جمعش کنم.

به طرف آوا و خانوادش پا تند کردم چشمهام از دیدن آوا برق زد چقدر خوشگل شده بود.

یعنی این دختر امروز مال من میشد؟ میدونستم نمیتونم تا شب صبر کنم الان فقط تصاحب کردن جسمش برام مهم بود بعد برای تصاحب قلبش یه کاری میکردم. میدونستم ته خودخواهی. ولی شعارم این بود اول خودم بعد دیگران.

منو که دید روشو کرد اونور خودش و با صحبت کردن با خواهرش مشغول کرد.

کف شدم ولی به روی خودم نیوردم. پوف معلوم بود راه درازی در پیش دارم\*\*\*\*\*

\*\*\*

حسام:

با صدای بلندی نعره زدم من روژان و نمیخوام مامان چرا حالیتون نیست.

مامان هم که اشکش دم مشکش بود با گریه گفت: خوب شد بابات نیست تا ببینه پسرش چه دادی سرمن میزنه دست مریزاد حسام خان.

با کلافگی گفتم: اخه عزیز من ول کن نیستی تو.

دستی به صورتش کشید و گفت: من خوبیه تورو میخوام

من: من خودم بزرگ شدم خوب و بدو میتونم از هم تشخیص بدم.

هیراد خوابا لود از اتاقش بیرون اومد و گفت: اه چقدر سر این مسئله دعوا میکنین.

مامان به سمتش برگشت و با بغض گفت: هیراد پسر مگه من بد میگم؟ روژان چه عیبی داره.

من به جای هیراد جواب دادم: اون فرشته من دوستش ندارم.

مامان: باید باهش ازدواج کنی وگرنه شیرمو حالات نمیکنم.

دوباره داد زدم: باشه با اون روژان ازدواج میکنم ولی پشیمون میشی مامان حالا مبینی.

اینو گفتم و بی توجه به صورت خوشحال مامان داخل اتاقم شدم و در و محکم بهم کوبیدم.

از فکرهای مختلف سردرد گرفته بود، مامان چرا دست از سرم برنمیداشت.

میدونستم راهی نداشتم ولی من سحر هم از دست نمیدادم. از فکری که تو ذهنم اومد چشمهام

برق زد چاره فقط همین بود باید اینکارو میکردم،\*\*\*\*\*

آوا:

وسط خونه ی مشترکمون ایستاده بودم هه مشترک حتی از گفتش تو دلم هم خندم میگیرفت.

تو خونه چشم گردونم خوشگل بود ولی منو راضی نمیکرد

خونه ای که. باید با عشق اون و خودم انتخاب میکردم اما با خودخواهی یه مرد باید اینطوری

غریبانه و بی سرو صدا به خونه ای پیام که حتی یه چیزشم خودم انتخاب نکردم.

تو افکارم غرق بودم که با ضربه ای که به کمرم خورد بی نهایت عصبی شدم.

بعداز ضربه هم بلافاصله صدای مهیار به گوشم رسید:هی از خونه خوشت اومد؟

با پرخاش گفتم:نخیر اصلا.

مهیار: میتونم بیرسم چرا؟

من:چون تو انتخابش کردی، ومن از صاحب خونه بدم میاد، پس کالا از خود خونه ام منتفرم.

مهیار: که این طور ولی تو باید عاشقم بشی.و اون وقته که عاشق خونه هم میشی.

با حرص رفتم تو سینش و گفتم:اونوقت کی این باید و تعیین میکنه؟

سرشو جلو آورد و نفسشو تو صورتم فوت کرد: من همه کارتم ومن تعیین میکنم.

عقب کشیدم و با حرص گفتم:تو هیچ کاره ی منی.

مهیار: باشه گفته بودم بازم میگم مبینیم.

بدون اینکه حرفی بزنم وارد اتاق شدم و وقتی تخت و دیدم داشتم میترکیدم دوست داشتم برم همه گل رز هایی که روی تخت بودن رو تو حلق مهیار فرو کنم.

نفس عمیقی کشیدم هیچ کاری از دستم ساخته نبود ولی ساکتیم نمیشستم. \*\*\*\*

مهیار:

به طرف تلفن رفتم و غذا سفارش دادم، از قراره معلوم فعلا از غذای خونگی خبری نبود. به قیافش که نمیومد دست به سیاه سفید زده باشه.

بعد به طرف اتاقمون رفتم و آوا رو بلا تکلیف وسط اتاق دیدم.

دلیم یذره تفریح میخواست.

اروم به سمتش رفتم و چون خیلی تو فکر بود متوجه من نشد.

تو یه حرکت کمرشو گرفتم و به خودم فشارش دادم. که جیغه بلندی زد.

خودم از جیغش ترسیدم و کمرشو ول کردم.

من: چته؟

به سمتم برگشت و گفت: مسخره این چه کاریه؟

من: ز نمی دوست دارم.

پوفی کشید و بدون اینکه چیزی بگه از اتاق بیرون رفت.

تا کی میخواست از من فرار کنه من دیگه نمیتونستم صبر کنم. باید جسمش و مال خودم میکردم.

نفسم و اه مانند بیرون دادم.

فعلا باید فکر شکمم میبودم تا بعد.

\*\*\*\*\*

حسام:

امروز میخواستم نقشم و عملی کنم میدونستم ته نامردیه ولی چاره ای نداشتم.



به بهرام زنگ زدم و گفتم میرم و کلید خونه رو میگیرم.

دوباره تلفن و برداشتم به سحر زنگ زدم بعد از ۵ تا بوق گوشی و برداشت: الو سلام.

من: سلام سحر جان خوبی؟

سحر: ممنون خودت خوبی؟ امروز عجیب شدیا بار چندمه زنگ میزنی.

اروم تو پیشونیم زدم و گفتم: منم خوبم خب چیکار کنم تازه یادم اومد میخواستم بهت بگم امروز میتونی بیای بیرون؟

چند دقیقه صدایی نیومد و معلوم بود که داره فکر میکنه.

سحر: اره میتونم چیزی شده؟

من: نه فقط دلیم برات تنگ شده.

سحر: باشه کی و کجاشو اس کن. فعلا

من: باشه بای.\*\*\*\*\*

جلوی در خونشون رو ترمز زدم و به فکر فرو رفتم. یعنی کارم درست بود؟ تقصیر مادر بود هرچی که میشد تقصیر اون بود. هنوز تو فکر کارم و عواقبش بودم که سحر از خونه بیرون اومد. چشمم رو هیكلش زوم شد. به ه\*و\*س انداختتم.

چشمهامو بستم.

اومد و تو ماشین نشست: سلام حسام خوبی؟

من: سلام گلم خوبم به خوبیت.

اینو گفتم و ماشین و به حرکت در اوردم.

اروم. میروندم و سحر هم فهمید تو فکرم.

سحر: چرا تو فکری؟

من: ها؟

سحر: چیزی شده.

به سمتش برگشتم و گفتم: نه چیزی نشده.

تو فکر بودم که سحر و چطوری به چه بهونه ای ببرم خونه پوفی کشیدم.

فکری. تو ذهنم جرقه زد.

من: راستی سحر مادرم میخواد تورو ببینه و الان میخوام ببرمت پیشش.

ابروشو از تعجب بالا برد و گفت: منو؟ واسه چی؟

سعی کردم چشمهام به چشمهای نیوفته اب دهنمو قورت دادم و درحالی که دور میزدم گفتم:  
میدونی من راجب تو به خانوادم گفتم و قصدم ازدواجه مامانم من انقدر از تو تعریف کردم میخواد  
بیئتت.

سحر: باشه ولی من خجالت میکشما حالا کجا میریم؟

من: میریم خونمون، چه خجالتی خجالت نداره که.

اینو گفتم زدم رو ترمز.

کامل به طرف سحر برگشتم و گفتم: بفرمایید رسیدیم.

تردید داشت. ولی درو باز کرد و از ماشین پیاده شد.

من هم پیاده شدم و دزدگیرو زدم.

به سحر نگاهی انداختم که جلوی در ایستاده بود و منتظر من بود تا برم و درو باز کنم.

لبخند زوری زدم و درو باز کردم.

بهش اشاره کردم که داخل شه.

سحر هم لبخند محجوبی زد و رفت تو بهش اشاره کردم بره تو خونه خودمم بعداز این که درو

قفل کردم نفس راحتی کشیدم و به سمتش رفتم.

\*\*\*\*\*

سحر:

تردید داشتیم ولی نمیدونم چرا دوست داشتیم بهش اعتماد کنیم.

صبر کردم تا بیاد درو که با قفل باز کرد متعجب شدم مگه نگفت مادرش خونه است پس چرا در الان قفل بود؟

اب دهنم و قورت دادم اعتمادم به کل پرید. باید یه ریگی به کفشش باشه.

برگشت و تو دید من همینجوری ایستادم.

حسام: بیا دیگه.

من: مگه مادرت خونه نیست الان.

حسام: اره خونست چطور مگه؟

خنک بود یا خودشو به خنگی میزد؟

فهمیدم همش نقشست خواستم به طرف در حیاط بدوم که از پشت گرفتم و با صدای ناراحتی تو گوشم گفت: مجبورم سحر مجبورم.

خواستم جیغ بزنم و خودم از بغلش بیرون بکشم که دستمو خوند و دست بزرگشو رو دهنم گذاشت. اشکم درومد من چه احمقی بودم که بهش اعتماد کرده بود.

با تمام زورش منو داخل خونه برد و پرتم کرد رو زمین.

خاک بر سر من که بهش اعتماد کردم. به دور و بر نگاهی انداختم و تو یه حرکت با گریه و خشم به حسام حمله کردم که محکم دستام و گرفت و منو خوابوند کف سالن.

جیغ زدم که گفت: اروم بگیر سحر خب؟ زود تموم میشه قول میدم.

اینو گفت و منو برگردوند با چشمهایی که پره نفرت بود به چشمهایش زل زدم. اشکم رو گونم غلتید و تو صورتش تف انداختم.

با ناراحتی دستی به صورتش کشید و تو یه حرکت لباسشودر آورد.....

\*\*\*\*\*

آوا:

زیر لب غرغر می کردم: پسره ی خودخواه عوضی حالتو میگیرم حالا میبینی.

واسه خودش غذا سفارش داده بود و کوفت کرده بود اما برای من هیچی نگرفته بود الان هم خوش و خرم صدای خرو پفش از تو اتاق میومد.

دندونام و رو هم ساییدم . شکمم قارو قور میکرد و غذا درست کردنم که بلد نبود.

تو فکر بودم که کت مهیار و دیدم و با نیش باز به سمتش رفتم. پول داشتیم غذا سفارش بدم اما خب شوهر کرده بودم و خودش باید خوردو خوراکم میداد.

بدون عذاب وجدان دست تو جیب کنش کردم و یه تراول صدی برداشتم.

ماشالا جیبش که پر پول خواستم بیشتر بر دارم اما پشیمون شدم فعلا همین بسته.

اون یکی جیبش هم گشتمو سوئیچ ماشین خوشگلشو برداشتم.

به به غذا خوردن تو یه رستوران بد میجسبید اونم چی بدون سر خر.

از صدای خرو پفش معلوم بود عمیقا تو خوابه ومنم با خیال راحت تو اتاق رفتم و لباسامو پوشیدم خواستم گوشیمم بردارم که منصرف شدم.بیخیال گوشی و همونجا گذاشتم و از ساختمون بیرون زدم.

سوار ماشین شدم و د برو که رفتیم.\*\*\*\*\*

با دستپاچگی از ماشین پیاده شدم و به شاهکارم نگاه کردم زده بودم به ماشین جلویی سپر جلو داغون شده بود سپر عقب ماشین جلویی هم پودر شده بود. صاحب ماشین بیرون اومد.

نگاه خصمانه ای بهم کرد و گفت:وقتی بلد نیستی رانندگی کنی غلط میکنی پشت فرمون میشینی.

با این حرفش خون جلوی چشمهامو گرفت و با جیغ گفتم: هوی یارو درست صحبت کن.

اونم انگار که بدش نمیومد یه دعوا بکنه با صدای بلند تر از صدای من گفت:بیشین بینم با

\*\*\*\*\*

با چشمهای خسته نگاهی به ساعت انداختم و پوفی کشیدم.

اینم از رستوران رفتیم. اه

حالا باید با تاکسی برم خونه.

رفتم و ماشین گرفتم. خیلی خسته شده بودم و مخصوصا با اون ادم زبون نفهم دهن به دهن گذاشتم انرژیمو گرفته بود.

حالا باید میرفتم خونه و با یه زبون نفهم دیگه دهن به دهن میزاشتم.

سرمو به شیشه تکیه دادم و نفهمیدم کی رسیدیم و با صدای راننده که میگفت: خانم رسیدیم به خودم اومدم.

سرمو تکون دادم و پول راننده رو حساب کردم. پیاده شدم و به نمای خونمون خیره شدم.

\*\*\*\*\*

مهیار:

با عصبانیت تو خونه راه میرفتم و به این فکر میکردم که آوا بیاد گردنشو بشکنم. هی من هیچی نمیگم این دختر پرو تر میشه.

فکر کرده من سیب زمینی

بی رگم و لابد با دوست پسرش قرار داشته، حسابی کفری بودم که در با کلید باز شد و خانم وارد شدن.

حالم بد بود و شک مثل خوره به جونم افتاده بود.

خون جلوی چشمهامو گرفت و تا بخواد آوا حرکتی بکنه پریدم بهش یقشو تو مشتتم گرفتم.

به وضوح دیدم که رنگش پرید ولی من هیچی حالیم نبود.

من: چه گوهی میخوردی تا الان هان؟ با فاسقت بودی نه؟

هنوزم پرو بود خواست یقشو از دستم آزاد کنه که نداشتم و اون جیغ کشید.

آوا: کافر همه را به کیش خود پندارد، فکر کردی همه مثل خودتن.

نفهمیدم چیشد محکم با مشت تو صورتش کوبیدم و قبل از این به خودش بیاد محکم پرتش کردم. همه این اتفاقا تو چند ثانیه اتفاق افتاد و انگار که فیلم رو دور آهسته بود. وقتی آوا رو هل دادم نتونست تعادلش رو حفظ کنه و محکم افتاد رو میزشیشه ای که پشتش بود و میز شکست.

دادی از درد کشید.

ولی واسم مهم نبود کسی که خائن باشه بدتر از این حقشه.

با قدمای به ظاهر خونسرد سمتش رفتم. یقشو گرفتم و سعی کردم به خون ها توجه نکنم.

تو یه حرکت سرپاش کردم و آوا از درد ناله میکرد. نزدیک بود بیوفته که به سینم چسبوندمش.

از ترس آب دهنشو قورت داد.

ولی من آدم آهنی شده بودم کسی که قلبی تو سینش نداره.

موهاشو گرفتم و تو گوشش زمزمه کردم: تا این موقع کدوم گوری بودی آوا؟

با تته پته و ترس جوابم و داد: بخدا رفتم ناهار بخورم که..

با داد من حرفش نصفه موند.

من: من و خر فرض نکن میفهمی؟ تا الان رفتی بودی ناهار بخوری اره؟

خواست خودشو عقب بکشه که نداشتم و محکم به خودم فشارش دادم.

من: بلایی به سرت بیارم که مرغای آسمون به حالت های های گریه کنن.

با گریه گفت: بخدا من کاری نکردم به جون مادرم قسم.

با موهاش کشون کشون به طرف اتاق بردمش که جیغ میکشید و ممانعت میکرد اما حریف من

نمیشد.

واقعا نمیدونستم دارم چیکار میکنم محکم پرتش کردم تو اتاق که جیغ کشید و کمک خواست.

پوزخندی زدم و اهسته به طرفش رفتم: بهتره گلوتو جر ندی این جا کسی نمیاد که بتو کمک

کنه.هه

درحالی که خودش و رو زمین میکشوند با ناله گفت: التماس میکنم مهیار کاری باهام نداشته باش

بخدا من کاری نکردم.

من: باشه ثابت کن که پاکی ثابت کن که دختری.

آوا با نفرت گفت: تو یه فرصت طلب بدبختی میفهمی؟ کثافت

به من میگفت کثافت؟ از عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم.

دیگه نفهمیدم چی شد دستم به کمر بند م رفت و با کمر بند به جوش افتادم صدای دادهای بلند از دردمش تو خونه پیچیده بود ولی انگار که من چیزی نمیشنیدم. آخر خودم خسته شدم و به او که بی جون بود زل زدم ولی هنوز خالی نشده بودم تو یه حرکت لباسشو پاره کردم و \*\*\*\*\*

آوا:

با چشمهای نیمه باز به تکونای بدنش نگاه میکردم.

با گریه و ناله گفتم: تورو خدا بسه.

چونمو محکم گرفت و غرید: حالا حالا باهات کار دارم.

بعد از این که کارش تموم شد همونجا ولم کرد و خودش رو تخت انداخت. چقدر بدبخت بودم چقدر بی پناه بودم.

بدنم با شیشه بریده بود و من لرز کرده بودم.

هق هقم بلند شد. که با نعره ی مهیار صدامو خفه کردم.

مهیار: زر زرتو خفه کن بی پدر میخوام بخوابم.

درد داشتم چرا این نامرد نمیفهمید تمام بدنم درد میکرد. خدا پس چرا نمیترسم.

بعد از چند دقیقه چشمهام روهم افتاد و دیگه چیزی نفهمیدم. \*\*\*\*\*

وقتی بهوش اومدم همونجوری با حالت اسفناک وسط اتاق ولو بودم چقدر نامرد بود.

خواستم تکون بخورم که تمام بدنم تیر کشید..

نگاهی به اتاق انداختم اما مهیار نبود.

نامردی زیر لب نثارش کردم و سعی کردم پاشم اما نمیشد.

با حالتی رقت انگیز به گریه افتادم.

کشون کشون به طرف تخت رفتم و ملافه ی تخت و از روش کشیدم و دور خودم پیچیدم. هق زدم به خاطر بدبختیم، هق زدم برای بی پناهییم. هق زدم برای خوشی هایی که زود تموم شده بود.

من تازه عروس بودم؟ ولی هیچ چیزم شبیه تازه عروسا نبود.

چرا زود قضاوت کرده بود. نکنه منو میکشت؟ اگه یبار دیگه کنکم میزد میبرد.

گریه میکردم که اومد تو اتاق و با چشمهای سرد بهم زل زد.

ترسیدم و به زور خودم و عقب کشیدم.

اومد سمتم و بزور بلندم کرد. درد داشتیم خدا.

پیشونیش و به پیشونیم چسبوند و ترسناک زمزمه کرد: خودم پاکت میکنم آوا از نجسی پاکت میکنم.

من: داری اشتباه میکنی یه اشتباه بزرگ.

مهیار: فقط دهن تو ببند.

من: من هیچکس قرار نداشتم با ماشین تصادف کردم میتونی ببینی میتونم بهت ثابت کنم

پلکش پرید انگار انتظار نداشت. ولی با خودخواهی دوباره اخمی کرد و گفت: اره تو که راست میگی.

دوباره نفرت تو دلم نشست چقدر بیرحم بود. دستمو محکم گرفت و رو تخت پرتم کرد که کمرم داغون شد. اخی گفتم و با چشمهای اشکیم بهش زل زدم. اما هیچ توجهی به التماس نگاهم نکرد و اون کار کثیف و دوباره تکرار کرد \*\*\*\*\*

دوماه بعد:

حسام:

یک ماه از عروسییم با سحر میگذشت و من دیگه اون احساس قبل و تو قلبم حس نمیکردم. اون تب تند عرق کرده بود و حالا دیگه سحر و نمیخواستیم. میدونستم دوستم داره اما چیکار میکردم خودم مهم تر بودم یا سحر؟



من همیشه خودم رو در ارجحیت میدونستم و حالا دیگه احساسی به سحر نداشتم تصمیم گرفتم بودم که رهاش کنم.

نگفتم بعد از اون کار مادر مجبور شد از خیر ازدواج کردن منو روژان بگذره و به ازدواج منو سحر رضایت بده.

کار عجولانه ای کرده بودم اما زندگی سحر دیگه برام اهمیت نداشت دیگه مهم نبود بدون من چیکار میکنه مهم خوشبختی خودم بود که با سحر این حس و نداشتم.

از همه بدتر دوست نداشتم سحر و به هیچ کدوم از فامیلا معرفی کنم چرا معرفی میکردم؟ که ابروم بره و بگن حسام با اون دبدبه و کب کبه رفته یه گدای پایین شهری و گرفته. میخواستم به خارج برم و از اونجا طلاقش بدم.

به بانک رفتم و همه پولهامو دلار کردم. از چند وقت پیش این تصمیم و گرفته بودم و همه کارها هم راست و رست کرده بودم.

سحر هیچی نمیدونست و میخواستم نامه ای بنویسم و از رفتم مطلعش کنم. اخره نامردی بود میدونستم اما .... خودم مهم تر بودم.

به عنوان مهریه خونه رو به اسم سحر کرده بودم و بعد از من میتونست تو اون خونه بزرگی خانومی کنه.

عمر اگه همچین خونه ای نصیبش میشد.

امروز کلاس بود و موقعیت مناسبی برای رفتن من از قبل بلیت و تهیه کرده بودم و حالا باید به خونه میرفتم و وسایلمو جمع و جور میکردم.

به سرعت میروندم میخواستم زودتر از این زندگی اجباری که خودم برای خودم درست کرده بودم خلاص کنم.

به خونه رسیدم و لباسا و لوازم مورد نیازم و تو چمدون گذاشتم. به ساعت ۴:۳۰ رسیدم و ۲ ساعت وقت داشتم کاغذ و قلم برداشتم و شروع کردم: سلام سحر جان میدونم بعد از خوندن این نامه به این نتیجه میرسی که من نامردم خودخواهم یا هرچیز دیگه اما بدون از اول من اشتباه کردم و به اشتباه خودم هم پی بردم ولی دیگه نمیتونم جبران کنم سعی کن درک کنی منو تو تو دو

تا دنیای کاملاً جدا زندگی میکنیم و هیچیمون بهم نمیخوره. واست مقداری پول گذاشتم و امید وارم بعداز من با کسی آشنا بشی که لیاقت تورو داشته داشته باشه .. و دیگه چیزی به خاطر من نیاد . خداحافظ سحر دیدارمون به قیامت .

نامه رو به اینه ی اتاقمون چسبوندم تا تو دیدش باشه داشتم بیخبر میرفتم دیگه واقعا تحمل اینجا واسم سخت شده .

چمدونم و برداشتم و نگاهی به کل خونه انداختم. داشتم راحت میشدم . از در خونه بیرون رفتم تا خودم و به فرودگاه برسونم. همه چی داشت تموم میشد و من واسه همیشه میرفتم\*\*\*\*\*

سحر:

خسته شدم بودم نفسم و با خستگی بیرون دادم و دستم رو گردنم گذاشتم لعنتی درد میکرد. گردنمو تکون دادم اخ خدا فکر کنم دیشب از رو بالش افتاده باشه.

از کلاس شنا خسته کوفته داشتم برمینگشتم خونه و ذهنم حسابی مشغول بود .

این روزا حسام حسابی کلافه و بود و مشکوک میزد. هرچی هم ارزش میپرسیدم پیشده سکوت میکرد و هیچ چیز نمیگفت.

باید از هیراد میپرسیدم چش شده؟ من که اونو بخاطر کارش بخشیده بودم نکنه هنوزم عذاب وجدان داشته باشه و این موضوع ذهنش و مشغول کرده باشه والا دیگه نمیدونم چیکار کنم.

به خونه رسیدم و از ماشین پیاده شدم با این همه کلاس های جور واجور هم که میرفتم بازم از زندگی راضی نبودم.

کلید انداختم رفتم تو.

کیفمو یه گوشه پرت کردم و خودمم با خستگی رو مبل ولو شدم.

پوفی کشیدم تعجب کردم چرا تا این ساعت حسام پیداش نشده بود؟

همیشه این موقع ها واسه نهار خونه میومد.

شونمو با انداختم و به اتاقمون رفتم.

با ورودم به اتاق کاغذی که به اینه چسبیده بود توجهمو جلب کرد. جلو رفتم دست خط حسام و تشخیص دادم.

با هر خطی که میخوندم گریم شدت میگرفت.

چقدر پست بود دیدارمون به قیامت واقعا هم به قیامت فقط خدا باید حق من از ادم ه\*و\*س بازی مثل حسام بگیره .

اب دهنم و قورت دادم و اشکمو پاک کردم ولی اروم نمیشدم پره خشم بودم پره نفرت.

اما منم خدایی داشتیم میدونستم تقاص پس میده. اه من همیشه تو زندگیشه و با عث بدبختی حسام میشه.

با مشت تو اینه کوبوندم و بی توجه به خون ریزی دستم و گل دونه تو اتق هم برداشتم و تو دیوار کوبوندم درد دستمو حس نمیکردم. من از امروز مرده بوده بودم.

چقدر ساده و بدبخت بودم که فکر میکردم بخاطر تجاوز وحشیانش هنوز عذاب وجدان داره هه.چه عذاب وجدانی

محکم تو سرم زدم و زمزمه کردم ازت متنفرم حسام.

یه لحظه به ذهنم رسید که خودکشی کنم راحت شم اما بعد منصرف شدم . من حالا حالا ها باید زندگی میکردم بخاطر خودم نه بخاطر بچه ای تو شکمم بود بچه ای که از اون حسام عوضی بود.

\*\*\*\*\*

آوا:

داد زدم: من تورو نمیخوام میفهمی؟

مهیار: تو غلط میکنی؟ فهمیدی؟ واس من دور برداشتی؟ تو زن منی حق منی و یک با دیگه حرفی از جدایی بزنی دندونا تو تو دهنه خورد میکنم آوا.

با تمسخر گفتم: نه بابا انقدر تو این دو ماه شکنجه کردی که پوست کلفت شدم میفهمی.

به طرفم اومد و قبل از این که به خودم پیام دستمو گرفت و محکم پیچوند.

کنار گوشم زمزمه کرد: این بحث چرتو هرچی زود تر تموم کن .

سعی کردم دستم از تو دستش بیرون بکشم که نداشت منم با حرص گفتم: نمیخوام. باید طلاقم بدی.

ولم کرد و ناگهانی لحن خشننش تغییر کرد و با ملایمت گفت:

چرا تموم نمیکنی؟ چرا عشقم و باور نمیکنی.

پوزخند تلخی زدم: میخوام باور کنم اما خودت نمیذاری. با خودخواهیات با زور گویات. من عشق تو نیستم من برده ی تو ام.

با کلافگی دستی به صورتش کشید و گفت: خب خب بیا مشکلمون و خودمون حل کنیم.

من: چطوری هان؟ با قانون وضع کردنای تو حتما نه؟

قدمی به سمتم برداشت که قدمی عقب رفتم.

مهیار: دیگه خسته شدم از جنگ و دعوا منم یه زندگی اروم میخوام.

من: فکر کردی من نمیخوام؟ ولی قبول کن مهیار ما نباید از اول هم باهم ازدواج میکردیم.

با شکی که تو به من داشتی میدونستم زندگیمون بهتر از این نمیشه.

با استیصال گفت: زندگیمون و از نو میسازیم میتونیم بریم پیش مشاور همه چی درست میشه.

فکر کردم به این زجری که تو این دوماه کشیدم به روز اول عقدمون که منو در حد مرگ زده بود به

شک و تردید هاش منکر نمیشدم خوبی هم داشت ولی با این کارهایی باهام کرده بود داشت خوبی هاش پیش چشمم کم رنگ میشد. شاید راست میگفت باید یه فرصت دیگه بهم میدادیم.

دیگه نمیتونستم دل خانوادم و بشکنم دل پدر مهربونم رو من مجبور بودم زندگی کنم. چون اگه طلاق میگرفتم بابا کمرش خم میشد.

اره به خودم و مرد خودخواهم مهلت میدادم مهلت یه زندگی خوب و اروم.

به طرفش رفتم روی مبل نشسته بود و سرشو تو دستاش گرفته بود.

برای خودم برای مهیار دلم میسوخت بهم ثابت شده بود که دوستم داره ولی این مرد سالاری هاشم عذابم میداد.

با صدای ارومی مهیار رو متوجه خودم کردم: به یه شرط باید مدتی و از هم دور باشیم، تا فکر کنیم. این زندگی شده جهنم و هر روز هم تحمل کردنش برام داره سخت تر میشه.

و بهم حق بده من دوست ندارم تو در حق من خیلی ظلم کردی .

با لحن پشیمونی جوابمو داد: میدونم و واقعا متاسفم ولی بهم حق بده هرکاری کردم از روی عشقم بود.

من: گفتم که باشه مدتی از هم دور. میمونیم تا قدر همدیگر بیشتر بدونیم.

مهیار: اره این دوری واسه هر دو مون لازمه.

این و گفت و بدون که حرفی دیگه ای بزنه به طرف اتاق رفت.

متعجب شده بودم اولین بار بود که کوتاه اومده بود. واقعا عجیب بود ولی باید خدا رو شکر میکردم.

تو حس و حال خودم بودم که مهیار با ساک تو دستش و لباس بیرونی از اتاق بیرون اومد نگاهم رنگ تعجب گرفت.

حرف نگاهمو خوند و خودش به حرف اومد: خودت خواستی تنها باشیم و من مدتی از این جا میرم. امیدوارم منصفانه به همه چیز فکر کنی . مواظب خودت باش.

اینو گفت و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشه رفت.

دوباره تو فکر رفتم چیشد دو دقیقه ای بادش خالی شد و به حرف من گوش داد هه لابد سرش به سنگی چیزی خورده بود.

بیخیال فکر کردن شدم. فعلا این سره به سنگ خوردش یه جا به نفع من شد.

\*\*\*\*\*

مهیار:

با خودم زمزمه میکردم: حق داره پسر حق داره کم در حقش نامردی نکردی.

اما بازم به خودم حق میدادم من هرکاری کرده بودم از رو عشق بود. دوستش داشتم و واقعا نمیتونستم ازش بگذرم.

ولی راست میگفت باید مدتی از هم دور میموندم تا قدر همدیگرو بیشتر بفهمیم.

با ماشین میروندم به سمت خونه ی ساسان دوستم میرفتم فعلا باید پیش اون میموندم تا ببینم چی پیش میاد.

البته با شیرین کاری هایی که تو این مدت کم کرده بود بعید نبود برگردمو ببینم که تنهام گذاشته. اهی کشیدم. میخواستم محکم تو سر خودم بکوبم بخاطر تموم اشتباهام تموو تهمت های ناحقی که به آوا زدم.

کاش منو ببخشه کاش.

دیگه دوست نداشتم اون مرد خودخواه قبل باشم دوست داشتم عشقمو ثابت کنم این دفعه با

لطفات نه با زور نه با تهدید و نه با اجبار \*\*\*\*\* \*\*\*\*

سحر:

روز به روز افسرده تر میشدم . همش گوشه اتاق میشستم واشک میریختم. دیگه هیچی از زندگی نمیخواستم. هیچی .

اصلا چرا به دنیا اومده بودم؟ که زجر بکشم کاش هیچوقت با حسام آشنا نمیشدم.

اما ای کاش ها دیگه زندگیمو به عقب بر نمیگردوند.

من باید به زندگی برمینگشتم نه بخاطر خودم بخاطر بچم. اهی کشیدم.

بچه ی کوچکم. دست روی دلم گذاشتم و زمزمه کردم: کوچولوی مامان، غصه نخوریا تو منو داری من هیچ وقت تنهات نمیذارم خوشگل من.

باید سر پا میشدم باید.

یا علی گویان بلند شدم باید به همه ثابت میکردم من محکم من میتونم . تو اینه به خودم خیره شدم به چشمهای متورمم.

چقدر ترحم برانگیز شده بودم. یه لحظه سالم از خودم بهم خورد. واسه نامردی که این طوری ترکم کرده بود اشک میریختم واقعا که دیونه بودم.

حولم و برداشتم و به حموم رفتم و به خودم قول دادم این آخرین باری باشه که برای اون پست  
فطرت اشک میریزم \*\*\*\*\*

هیراد:

نزدیک بود تصادف کنم که به موقع تونستم ترمز کنم خدا رحم کرده بود.

از دل نگرانی داشتم میمردم نه فقط من ماما هم نگران بود. یک هفته بود که از حسام و زنش  
خبری نبود.

میترسیدم اتفاق بدی برایشون افتاده باشه.

سریع خونشون رسیدم. دستمو رو زنگ گذاشتم و قصد هم نداشتم دستم و بردارم.

بعد از چند دقیقه صدای عصبی سحر و شنیدم: اه کیه دستتو بردار از روزنگ.

خیالم راحت شد. دستمو برداشتم و نفس راحتی کشیدم.

من: منم هیراد باز کن زن داداش.

در با صدای تیکی باز شدم و من رفتم داخل.

سحر با موهای خیس و قیافه ی طلبکار جلوم ظاهر شد.

سحر: چی میخوای؟

ابروم از تعجب بالا رفت. هیچوقت این سحر این لحن و نداشت و واقعا از این دختر مظلوم اینطور  
حرف زدن بعید بود.

همون دختری که با اون وضع با حسام ازدواج کرد.

ناباور گفتم: خوبی سحر؟ مشکلی پیش اومده؟

خنده ی مسخره ای کرد و با کنایه گفت: یعنی شما نمیدونید؟

من: چی و بدونم؟ هیچ معلوم هست چی میگی؟ یه هفته است که نه از تو خبریه نه اون حسام خر.

دیگه تو چشمهاتش تمسخر نبود از جلوی در کنار رفت و گفت: بیا تو هیراد مثل اینکه تو هیچی  
نمیدونی.

من:چی و نمیدونم؟

سحر:بیا تو بهت میگم.

هنوز تو شوک بودم و باهمون شوک هم رفتم تو. خونه خیلی بهم ریخته بود. اینجا چه خبر بوده؟  
سحر از اتاق بیرون اومد بدون هیچ حرفی یه نامه داد دستم. خواستم چیزی بگم که پیش دستی کرد:فقط بخونش.

سرمو تکون دادم و شروع کردم.

هرچی بیشتر میخونم صورتم درهم تر میشد یعنی چی. فکر نمیکردم برادرم انقدر نامرد باشه. خدایا.

با شرمندگی سرم و بالا بردم و به سحر زل زدم. پوزخندی که زد دلمم و سوزوند.

من:نمیدونم چی بگم.

پشتشو بهم کرد و گفت:نمیخوا دچیزی بگی. فقط منو بچمو به حال خودمون بذارین.

با این حرفش حس کردم چشمهام از حدقه داره در میاد چی بچه؟

با تته پته گفتم:ب ب . بچه؟

با چشمهای سرخ به طرفم برگشت و تقریبا داد زد:اره بچه بچه ی اون نامرد.

من:یعنی میدونست تو حامله ای و ولت کرد؟

سحر:هه نه چه فرقی میکرد بدونه یا ندونه ؟

عارم میومد بگم حسام برادرمه هه من خودم کثیف ترین ادم بودم ولی کسی که ادعا میکرد عاشقه و به خاطر عشقش اون دختر تنها رو تو خونه خفت کرده بود و اون بلا رو سرش آورده بود تا مامان رضایت به ازدواجش بده، از حیوون هم بدتر بود.

دندونامو رو هم ساییدم و غریدم:دستم بهش برسه زندش نمیذارم.

سحر با بی حوصلگی گفت:هرکاری میخوای بکنی بکن ولی دست از سر من و بچم بردار.

من:یعنی چی؟ من عموی اون بچه ام.



پوزخند صداداری زد و گفت: هه عمو ولم کن بابا نمیدارین بهتون بی احترامی نشه ولی وقتی مودبانه میگم و حالون همیشه مجبورم اینطوری بگم تو و مادرت برین گمشین.

این دختر واقعا سحر بود؟ بهش حق میدادم ولی ما که کاره ای نبودیم. هممونو داشت با یه چوب میزد.

من: تو حق نداری این طوری حرف بزنی اوکی؟ هرکاری که حسام کرده به من و مادرم مربوط نمیشه.

سحر: الان فقط برو بیرون نمیخوان ببینمت وقتی ببینمت یاد اون نامرد میوفتم.

بهم برخورد سینمو جلو داد و محکم گفتم: منو با حسام یکی ندون. و تو نمیدونی هنوزم به من احتیاج داری؟ نمیخواستم تلخ باشم ولی تلخی خودت باعث تلخی من میشه اون نامرد که نیست و تو هم چجوری میخوای شکم خودتو بچتو سیر کنی؟ هان به من احتیاج داری.

سحر: تو هم مثل حسامی برادرشی فراموش که نکردی. و من حتی اگه مجبور باشم میرم گدایی میکنم اما بتو رو نمیندازم.

من: دیگه. داری پاتو فراتر میداری سحر خانم من هرچی باشم مثل حسام نیستم.

و عموی اون بچم. افتاد.

معلوم بود کلافه شده: باشه فعلا شما برو.

من: میرم ولی برمیگردم منتظرم باش بانو.

اینو گفتم و عقب گرد کردم و از خونه خارج شدم.

به حد مرگ اعصابانی بودم. فکر نمیکردم داداشم انقدر پست باشه که بعداز اون همه درخواست و خواهش و یک ماه تلاش که با سحر ازدواج کرد تو یک ماه از زنش خسته بشه و قالش بذاره.

دست مامان درد نکنه با این دردونش. هه

باید دنبال حسام میگشتم و پیداش میکردم تا برگرده پیش زن و بچش.

عجب گیری کرده بودم وای قید سرکار زدم اول باید دست گل حسام خان به مامان میگفتم.

\*\*\*\*\*

آوا:

تو فکر مهیار بودم کسی که با خودخواهیش زندگیمو جهنم کرده بود. به این دو ماه فکر کردم به زندگی جهنم شدم. به کتکایی که ارزش خوردم اونم بی دلیل .

به فحشاش . فکر کردم .

میتونستم ببخشمش؟

منکر خوبیهاشم نمیشدم ولی بدی هاش بیشتر از خوبی هاش بود.

حس میکردم دلم براش تنگ شده نمیدونم شاید عادت کرده بودم به بودنش. این که باشه. زور بگه.

لبخندی رو لبم نقش بست دیگه نمیخواستم منکر بشم ولی من این مرد زورگو رو دوست داشتم. خر بودم دیگه کسی که کتکم زده بود رو دوست داشتم.

با این اعتراف حس کردم قلبم اروم گرفت، من این زندگی اجباری میخواستم.

بلند شدم باید غذا درست میکردم باید به مهیار زنگ میزدم این دوری و تمومش میکردم. باید برای اولین بار طعم زندگی خوب و میچشیدم.

خدارو شکر کردم و به طرف اشپزخونه رفتم.

الکی میخندیدم دور خودم میچرخیدم.

این دوری به نفع هر دو مون تموم شده بود.

\*\*\*\*\*

مهیار:

با هر حرفی که میزدم دهنم بیشتر باز میشد، الان این آوا بود که میگفت این دوری و تمومش کنیم. دیگه بقیه حرفاشو نشنیدم.

من:آوا داری شوخی میکنی؟

خنده ی نازی کرد و گفت: نخیر اصلا هم شوخی نیست ولی اگه نمیخواهی نیا همونجا که هستی بمون.

من: مگه مریضم، معلومه که میام.

آوا: پس منتظرم.

اینو گفت و بدون این که منتظر حرفی از طرف من باشه تلفن و روم قطع کرد

از خوشحالی رو پام بند نبودم ای جانم بالاخره خانم من هم عاشقم شد.

سرمو بالا گرفتم و گفتم: خدا نوکرتم. که به بدترین بندتم فرصت جبران میدی.

باید زودتر برمیگشتم به خونه ام یعنی خونمون.

باید خودم و عوض میکردم. میدونستم سخته اما میتونستم.

اهی از سر رضایت کشیدم و وسایلمو جمع کردم .

امشب باید رویایی میشد\*\*\*\*\*

کلید داشتم ولی دوست داشتم در بزنم و آوا در و به روم باز کنه.

دو تا تقه به در زدم. که در اروم باز شد تعجب کردم و داخل رفتم. با دیدن آوا چشمهام برق

زد. لباس قرمز و براقی پوشیده بود و لبای قرمزش بدجور رو مخم بود. کلافه شده بودم.

صداش باعث شد چشمهام از رو بدنش بردارم و به چشمه‌هاش نگاه کنم.

آوا: سلام مهیارم.

فکر کردم درست شنیدم؟ اوا گفت مهیارم؟ یعنی من مال اون بودم؟

نفهمیدم چی شد به سرعت به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم کوبوندمش به دیوار دلم برای

عطر تنش تنگ شده بود. اخی گفت.

من: جانم چی شد؟ اینو گفتم و بوش و به ریه هام رسوندم.

آوا: مهیار له شدم یذره اروم تر.

دستمو کمی شل کردم ولی هنوزم بهش نگاه نمی‌کردم. به گردنش زل زده بودم.

دیگه تحمل نداشتیم. گونمو به گردنش مالیدم.

آوا: چرا نگاهم نمیکنی؟

من: نمیدونم.

اینو گفتم و تو چشمهای خوشگلش زل زدم.

تو چشمهایش اشک جمع شده بود. اخمامو توهم کشیدم و خشن گفتم: یه قطره اشک بریزی من میدونم تو.

خندید و گفت: هنوز حرف حرفه خودته؟

من: آره.

آوا: باشه هرچی تو بخوای.

هرچی میگذشت شگفت زده تر میشدم. این دوری معجزه کرده بود

با قدرت آوا رو رو دوشم انداختم به طرف اتاق رفتیم. صدای آوا باعث شد مکث کنم: شام پس چی؟

من: من که میخوام الان شامم و بخورم.

آوا: وا کدوم شام؟

من: خنده ای کردم و گفتم: تو رو دیگه دیدمت اشتها هم باز شد.

اینو گفتم آوا رو اروم رو تخت گذاشتم.

تو چشمهایش زل زده بودم و دکمه های پیراهنم و باز میکرده.

پیراهنم و در آوردم و گوشه ای پرت کردم.

روی آوا خیمه زدم. حرفی نزدم آوا هم حرفی نزد.

لبخندی رو لبم نشست، سرمو جلو بردم و خیلی نرم لبشوب\*وسیدم. برای اولین بار بود که

همراهیم میکرده. برای اولین بار بود که اروم بودم و اروم بود.

دستم به طرف لباسش رفت و گفتم: من بچه میخوام آوا.

خندید و گفت: همین امشب؟

به لباس خیره شدم و حین این که سرم و جلو میبردم گفتم: اره همین امشب

\*\*\*\*\*

هیراد:

هرچی بیشتر دنبال حسام میگشتم کمتر به نتیجه میرسیدم. وقتی به مامان گفتم تا مرز سکنه پیش رفته بود.

دیگه نا امید شدم از پیدا کردن حسام و دست از پیدا کردنش کشیدم. خودش اینجوری میخواست و دیگه چیزی به من مربوط بود نبود، من دیگه فقط تنها لطفی که میتونسم در حق سحر و بچش بکنم این بود که خرجشون و بدم این تنها راه برای جبران نامردی های حسام بود.

ولی به این اعتقاد داشتم که خدا جای حق نشسته و یک روز حسام تقاص بیرحمیشو میده.

\*\*\*\*\*

سه سال بعد

آوا:

مهناز تو بغلم جابه جا کردم و با صدای بلند گفتم: مهنارر زود باش دیگه دیر شد.

از تو اتاق داد زد: باشه باشه عشقم الان میام.

زیر ل\*ب غر غر کردم: اه خدایا از منم بیشتر به خودش میرسه پوفوف

با با شنیدن صداش از پشتم هول شدم: چی میگی زیر ل\*ب.

من: هیچی عزیزم

مهنار: اره جون خودت.

اینو گفت مهناز و از بغلم گرفت.

با مهربونی گفت: سنگین شده خانمم کمرت درد میگیره.

مهناز با شیرین زبونی گفت: بابایی من کجام سنگینه؟ بابای بد.

این و گفت و روشو برگردوند. منو مهیار زدیم خنده.

مهیار:اره دخترم بزرگ شدی دیگه. دوست داری همیشه بچه بمونی.

مهناز:نه خب.

خواست مهیار چیزی بگه که نداشتیم.

من:بسه دیگه به اندازه ی کافی دیرمون شد مثلا من خواهر دامادما.

با یک دست مهناز و بغل گرفته و بود و با اون یکی دستش هم دست منو تو دست گرفت و به طرف در کشوند:حالا انگار این خان داداشت کی هست.

من:درست صحبت کنا

مهیار:اگه نکنم چی میشه؟

تو اسانسور بودیم. قدم نمیرسید مجبور شدم خودمو بکشم بالا تو گوشش زمزمه کردم:شب میبینی چی میشه.

مهیار:از این تنبیها نداشتیم.

خندیدم که لپمو کشید .

مهیار:قربون خنده هات.

درحالی که داشتم مهناز از بغلش میگرفتم گفتم:دیگه لوس نشو .

اخمی کرد و با جذبہ گفت: چی گفتی ضعیفه؟

سوار ماشین شدم:همونی که شنیدی.

سوار شد و گفت:باشه خانم نوبت منم میرسه.

ماشین و به حرکت درآورد.

و من به زندگی‌مون فکر کردم درست بود مهیار گفته بود که دیگه با خودخواهی کاری نمیکنه اما بازم خودخواه بود و من هم عاشق همین خودخواهیش شده بودم.

فکر نمی‌کردم زندگی بهم روی خوششو نشون بده اما نشون داد نمیگم منو مهیار باهم هیچ مشکلی نداریم تو همه ی زندگی ها مشکل پیش میاد خب ما هم که استثنا نبود.

یادم رفت بگم امشب عروسی ارش بود با بهترین دوستم پرستو هیچ وقت فکر نمی‌کردم پرستو هم از ارش خوشش میومده.

ولی خب منم به تلافی پنهون کاریش خوب میتونستم خواهر شوهر بازی در بیارم.

لبخندی زدم و لپ مهناز و ب\*وسیدم

ثمره ی عشق منو مهیار مردی که بزور وارد زندگی شد ولی با همین زورش به قلب من هم راه پیدا کرد.

\*\*\*\*\*

سحر:

با دیدن شخص روبروم مات موندم . بعد خشم وجودم و گرفت خواستم درو ببندم که پاشو لایدر گذاشت و در هل داد و اومد تو.

داد زدم:گمشو بیرون نامرد.

حسام:بذار باهم حرف بزنیم.

در و بست و گفت:اروم باش خب؟

با نفرت گفتم:فقط گمشو همین.

حسام:نمیتونم بفهم باید گوش بدی باید من دیگه اون ادم نامرد گذشته نیستم عوض شدم، حق داری ازم متنفر باشی ولی من پشیمون شدم باز تورو میخوام.

خنده ی عصبی کردم و گفتم: نه بابا رو دل نکنی.

حسام: من تقاص پس دادم تقاص نامردیامو ناراحت نیستم چون حقم بود، ولی گوش کن من همه چیزمو از دست دادم همه پولام و اعتبارم و زمزمه کرد: و عشقمو.

ولی یه فرصت دیگه بهم بده تو که مهربون بودی تو که خوب بودی.

با افسوس سرم و تکون دادم گفتم: بهتره بری الان شوهرم میاد و همه چی بین ما تموم شده  
واسه همیشه.

ناباور زمزمه کرد:چی؟ شوهرت؟

خندیدم:هه نه حتما میخواستی تا اخر عمر منتظرت بمونم؟ نه جونم من هم شوهر دارم هم بچه و  
زندگیمم خیلی دوست دارم.

حسام:چرا من نفهمیدم.

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:تو بودی که بفهمی رفتی و غیابی منو طلاق دادی و حالا هم برو  
دست از سرمن زندگیم بردار.

با صداش منو حسام به طرف در برگشتیم.

با دیدنش لبخند رو لبم نشست و با عشق به اون بچم خیره شدم.

حسام با دیدنش به تته پته افتاده بود:هی هیراد؟

هیراد:تو خونه ی من چه غلطی میکنی؟

حسام به طرفش پرید و یقشو گرفت:تو برادرمی؟ یا یه نامرد. دزد ناموس.

هیراد:حرف دهننت و بفهم و از جلوی چشمام گمشو حسام نذار بلایی به سرت بیارم نذار حرمت  
بینمون شکسته بشه.

حسام:زنم و ازم گرفتی و..

دیگه منتونستم ساکت بمونم:زنت؟ هه برو حسام مثل همین سه سالی که رفتی و نبودى واسه  
همیشه برو

یقشو از تو دست هیراد درآورد و جلوم ایستاد با بغض گفت:ولی من تو رو دوست دارم.

پشتمو بهش کردم : همه چی تموم شده حسام وتو ازت خواهش میکنم دیگه خودخواه نباش اگه  
به قولت دوستم داری برو.

هیراد:مگه دست خودشه که گم نشه خودم نیستش میکنم.



پسرم ترسیده بود او مد تو بغلم و گفت: ماما این اقا کیه؟

به خودم چسبوندمش و تو دلم گفتم پدرت اما به زبون گفتم: هیچکی پسرم الان میره این اقا

بعد رو کردم به حسام و گفتم: مگه نه.

سرشو پایین انداخت و با شونه های خمیده از در بیرون رفت.

چشمهامو با ناراحتی بستم مجبور بودم دروغ بگم اون نباید هیچ وقت میفهمید که ساشا پسر

خودشه نه پسر منو هیراد.

\*\*\*\*\*

من میخواستم زندگی کنم بعد از اون همه سختی که کشیدم این آرامش حق من بود.

\*\*\*\*\*

حسام:

باورم نمیشد برادرم هیراد زمو بدزده زن من؟ چطور تونست. از خشم نفس نفس میزد. من

نامردی کرده بودم اما تقاص نامردیمو پس داده بودم با خیانتی که بهم شد فهمیدم هیچکی برام

مثل سحر نمیشه.

دندونام و روهم ساییدم، نمیتونستم ازش بگذرم نه حالا که واقعا به این نتیجه رسیده بودم

دوستش دارم.

ماشین نداشتم مجبور بودم تا خونه پیاده راه رو گز کنم. خوبیش این بود خونه نزدیک بود.

سرکوچه که رسیدم، به مغازه ی سرکوچه رفتم و فروشنده که پسر جوونی بود گفتم: سلام یه

پاکت سیگار میخوام

پسر: سلام چه مارکی؟

من: مهم نیست هرچی بود بده.

پسر: چشم اقا.

این رو گفت و بسته ی سیگاری بهم داد زیرلبی تشکر کردم و گفتم: چقدر میشه.

گفت چقدر میشه و منم حساب کردم و بیرون اومدم.

خسته بودم از فرودگاه یک راست اومدم برای سحر که حاله اینجوری گرفته شد.

حالا چطوری با مامان رو به رو میشدم.

مامان واسم مهم نبود فعلا فقط جایی واسه خواب میخواستم که آرامش بگیرم و بعد به این فکر

کنم که چطوری دوباره سحر و بدست بیارم. دود سیگارم رو بیرون دادم.

دم خونه رسیده بودم.

دستم رو زنگ گذاشتم.

دلتم تنگ شده بود برای همه. البته بجز هیراد

مامان نپرسید کیه و در و باز کرد لابد فکر میکرد پسر ارشدشه هه

با کفش رفتم تو.

مامان تو اشپزخونه بود داشت ظرف میشست.

مامان: هیراد جان بیا مادر ، راستی یادم رفت بگم من از حضور پسر حسام زجر میکشم منو یاد اون

میندازه دیگه نیارش.

کپ کردم گفت پسر حسام؟ یعنی چی؟ یعنی اون پسر بچه که از ترس تو بغل سحر پریده بود

بچه ی من و سحر بود؟ ولی اون بچه؟

اب دهنم و قورت دادم.

مامان: چیشدی پسر م بیا دیگه،

اینو گفت و به سمتم برگشت.

با دیدن من دهنش باز موند .

با لکنت گفت: تو تو؟

یه قدم جلو رفتم و گفتم: آره من.

خونسردیش و بدست آورد و با اخم روشو برگردوند

مامان: از خونه ی من برو بیرون. من دیگه پسری به اسم حسام ندارم.

من: فعلا که باید تحملم کنی

مامان: نمیشنوی میگم برو بیرون.

رفتم سمتش و خوب میدونستم چطور میشه راضیش کنم.

بغلش کردم و با بغضی ساختگی گفتم: ماما اینکارو با من نکن همه منو تنها گذاشتن تو این کارو با بچت نکن.

میدونستم دلش میسوزه .

صورتش و ب\*وسید و با گریه گفت: الهی فدات بشم مادر من منظوری نداشتم دلخورم از دستت مادر

من: حق داری ماما بزن تو گوشم حق داری.

مامان: مگه من میتونم این کارو بکنم.

من: ماما من پسر م و میخوام

حتی اسمشم نمیدونستم. اگه نمیرفتم الان همه چی داشتم؟ ولی الان چی هیچی ندارم

مامان: بهتره فراموشش کنی.

نتوستی خونسردیمو حفظ کنم و داد زدم: من هیچی و فراموش نمیکنم. اون زن و بچه حق من نه حق اون هیراد نامرد.

مامان: درباره ی داداشت اینطوری حرف نزن، بعد که انگار داره با خودش حرف میزنه گفت: عجب غلطی کردم گفتما.

شاکمی گفتم: نه بابا؟ بالاخره که میفهمیدم.

مامان: وای خدا بعدار سه سال اومدی زندگی اون بچه رو بهم بریزی؟ خدارو خوش نیاد حسام.

درحالی میرفتم تو اتاقم با بی حوصلگی گفتم: هه بچه اره بین چطور زندگیشو بهم بریزم.

درو محکم بهم کوبیدم، سرم درد میکرد.

اون بچه برام مهم نبود من فقط سحر رو میخواستم و این بچه بهونه ی خوبی میشد تا زندگی اون دوتا کفتر عاشق بهم بزنم.هه

رو تختم دراز کشیدم و نگاهم دور تا دور اتاق گردوندم. هیچی عوض نشده بود.همین انتظار هم داشتم ،

گوشیمو از تو جیبم کشیدم بیرون و شماره گرفتم باید یه وکیل خوب گیر میاوردم.\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

سحر:

پیشونی ساشا رو ب\*وسیدم و از اتاقش بیرون زدم.

هیراد رو مبل نشسته بود و سرش رو تو دستاش گرفته بود.

عصبی بود، رفتم سمتش و دستمو رو شونش گذاشتم.

سرشو بالا گرفت و لبخند زوری بهم زد.

منم سالم خوب نبود.

با نگرانی گفتم:من میترسم هیراد جان ، اگه درباره ساشا بفهمه؟

هیراد:اول بیا شما اینجا بشین.

اینو گفت و به پاهاش اشاره کرد، لبخند زدم رو پاهاش نشستم.

ادامه داد:خب گلم بفهمه هم کاری نمیتونه بکنه مطمئن باش دادگاه به ما رای میده.

من:بازم دل نگرانم

هیراد:عشقم این حرفو نزن اروم بگیر همه چیز درست میشه من بهت قول میدم، منو که قبول

داری؟

سرمو خم کردم و گ\*و\*ن\*ش\*و\*ب\*و\*س\*ی\*د\*م:معلومه که قبولت دارم.

هیراد:پس نگران نباش خانمم.

اینو گفت و درحالی که بغلم کرده بود بلند شد، تو چشمه‌هاش پر شیطنت بود: خب خدارو شکر این بچه خوابید.

سرمو تو سینش فرو کردم و گفتم: زیاد دلت و خوش نکن ممکنه بیدار شه.

هیراد: نه تورو خدا من چند روزه از زخم محروم شدم

خندیدم و دعا کردم خدا هیچوقت این مرد و از من نگیره مردی که اروم اروم و با خوبباش عاشقش شدم.

\*\*\*\*\*

تو بغل هیراد بودم و هیراد خوابیده بود. ولی من از فکر و خیال خوابم نبرد یاد گذشته‌ها افتاده بودم.

چه روزهایی بود.

لبخندی رو لبم اومدم برگشتم و گ\*و\*ن\*ش\*و\*ب\*و\*س\*ی\*د\*م. تو خواب خیلی معصوم میشد.

یاد اون موقع‌ها افتادم چقدر باهم لج بودیم و هیراد چقدر با بد خلقیای من میساخت.

دوباره رفته بودم تو شرکتش، و کار میکردم. و وقتی که شکمم جلو اومده بود هیراد بزور بهم مرخصی. داده بود.

و خودش خرجم و میداد.

متنفر بودم از این که پول بهم بده و همش باهاش دعوا میکردم. اما بعدش کم کم عاشقش شدم با خوبباش، کوتاه اومدنش.

بالاخره این بچه هم به پدر احتیاج داشت.

و خودمم به یک تکیه گاه.

انقدر به هیراد و خوبیه‌هاش فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد\*\*\*\*\*

یک هفته از اون اتفاق میگذشت و همه چی امن و امان بود. خدارو شکر از حسام خبری نبود. و دیگه این جا پیداش نشده بود. و من از این بابت هزار بار خدارو شکر کردم.

فکر میکردم همه چی رو روال افتاده و من مثل قبل به زندگی خوشم ادامه میدم غافل از این اینکه  
یک طوفان دیگه تو راه بود.\*\*\*\*\*

حسام:

ماشین دوستمو گرفته بودم و سحر و زیر نظر داشتم.

کار من از وکیل گرفتن و اینا گذشته بود چون وکیل گفته بود بهتره این کار و نکنم چون این منم که  
بازنده میشم.

تصمیم داشتم و خودم حقمو بگیرم. این طوری بهتره بود.

از در خونه بیرون اومدم، دست پسر مم تو دستش بود. ماشین و روشن کردم و دنبال ماشینش  
حرکت کردم، میدونستم کجا میره مثل روزهای قبل بچه رو میذاشت مهد و خودش هم میرفت  
باشگاه.

وقتی بچه رو گذاشت تو مهد خواست دوباره ماشین رو حرکت بده که ماشین روشن نمیشد. نیشم  
باز شد خب مثل اینکه همه چیز میخواست به نفع من تموم بشه،

از ماشین اومدم بیرون و از ظاهرش میشد فهمید کلافه است.

نگاهی به کوچه انداختم، خلوت بود، ای جان، از ماشین پیاده شدم و به سمتش حرکت کردم.  
متوجه من نشده بود تا اینکه مچ دستشو گرفتم.

مثل برق گرفته ها به سمتم برگشت و من وحشت و تو چشمهات دیدم. دستش رو کشید اما من  
ول نکردم.

با حرص گفت: دستمو ول کن.

به سمت ماشین کشیدمش و گفتم: بیا بینم.

تقلا میکرد اما زورش به من نمیرسید. یک دفعه با کیفش محکم به بازوم زد که دیوونه شدم.

کیفش و از دستش کشیدم و رو زمین پرتش کردم.

قبل از این که به خودش بیاد در ماشین رو باز کردم و تو ماشین انداختمش.

خودمم سوار شدم و ماشین و به حرکت دراوردم.

به طرفم حمله کرد خواستم چنگم بگیره که عصبی شدم و با پشت دست تو صورتش زدم. جیغ کشید که باعث شد نعره بزنم: خفه خون بگیر دیگه .

با گریه گفت: فکر کردی داری چیکار میکنی تو؟ ولم کن.

من: به نظرت چیکار دارم میکنم؟ دارم حقمو پس میگیرم.

سحر: حق؟ هه کدوم حق؟ درضمن فکر کردی این جا تگزاسه؟ پدرت و در بیارن بدبخت.

خنده ای کردم و گفتم: نه عزیزم این جا تگزاس نیست.

در و با ریموت باز کردم و رفتم تو، از ماشین پیاده شدم و در سمت سحر هم باز کردم: بیا پایین.

توجهی به حرفم نکرد که خونسرد خم شدم و دستشو گرفتم و کشیدمش بیرون.

حرفی نزد هه غرورش حتما اجازه نمیداد التماس کنه که رهانش کنم. ولی التماس هم میکرد من ولش نمیکردم، باید راضی میشد تا از هیراد طلاق بگیره. مجبور شون میکردم از هم جدا شن.

پاشو رو زمین میکشید که با عصبانیت زدم پشتش و گفتم: تند تر.

برگشت و با نفرت نگاهم کرد و زیر ل\*ب عوضی نثارم کرد.

عصبی شدم وسیلی محکمی تو صورتش زدم که اشک تو چشمهات جمع شد. ولی چیزی نگفت، نباید هم چیزی میگفت وگرنه با یک سیلی دیگه ساکتش میکردم.

دوباره هلش دادم که وسط اتاق ولو شد.

با عصبانیت خنده ای کردم و بهش زل زدم.

با داد گفت: دست از سرم بردار حیوون.

با قدم های اروم به سمتش رفتم و سرپاش کردم. با نگاهی شرارت بار به چشمهات زل زدم و چونش رو گرفتم. قصدم رو فهمید و خواست چونش رو از دست من رها کنه که نداشتم و ل\*باشو محکم ب\*وسیدم.

دستشو رو سینم گذاشت و به عقب هلیم داد.

ولی من ولش نکردم و به ب\*و\*س\*ه س وحشیانه ام ادامه دادم.

بعد از ۵ دقیقه دست از ب\*وسیدنش کشیدم و با چشمهای خمار به سحر زل زدم.

خواست به صورتم سیلی بزنه که مچش رو گرفتم و نداشتم

من: آ آ دیگه پرو نشو.

سحر: خیلی کثافتی به من دست نزن.

خودش رو با تمام قدرتش به عقب کشید.

قهقهه زدم و گفتم: من بخوام پا هم بهت میزنم چه برسه به دست.

بعد از مکث کوتاهی گفتم: سحر بهتره با زبون خوش از هیراد طلاق بگیر وگرنه یجور دیگه حالت میکنم.

سحر: برو گمشو میفهمی.

من: نذار با وجود شوهرت باهات رابطه برقرار کنم نمیخوام این کار کثیف رو بکنم ولی اگه باهام راه نیای این کارو میکنم فهمیدی؟

با بهت بهم زل و زمزمه کرد: نه تو این کارو نمیکنی

من: چرا میکنم، خوب فکراتو بکن تا شب وقت داری.

اینو گفتم و در خونه رو قفل کردم کلید و توی جیبم گذاشتم و بی توجه به سحر که مبهوت وسط حال ایستاده بود به اتاق رفتم تا بذارم فکراشو بکنه.

\*\*\*\*\*

چند ساعتی گذشته بود و عصبی بودم باید میرفتم و میدیدم تصمیمش چیه.

بیرون رفتم و دیدم که گوشه خونه کز کرده دلم سوخت و با قدمای بلند به سمتش رفتم متوجهم نشد و من دستی روی سرش کشیدم که سرشو از روی زانوش برداشت و با چشمهای اشکی بهم زل زد.

سحر: تورو خدا التماس میکنم بذار برم.



من: جوابت چیه؟

سحر: باشه لعنتی طلاق میگیرم

خندیدم و گفتم: باریکلا حالا شد. فقط یچیزی میخواستم ازت پرسم اسم بچمون چیه؟

دهنش از تعجب باز موند و پرسید: تو از کجا فهمیدی؟

من: این چیزا رو ولش کن اسمش چیه.

به دیوار روبروش زل زد و به ارومی گفت: ساشا.

زیرلب اسم پسر و زمزمه کردم.

اهی کشیدم.

دستمو توی موهام کشیدم و با اخم گفتم: خب پاشو میخوام برسونمت خونه.

مثل پرنده ای که انگار از قفس ازاد شده از جاش پرید و گفت: واقعا؟

درحالی به سمت در میرفتم با لحن خشکی جوابشو دادم: بله واقعا ولی وای به حالت اگه دورم بزنی

اون وقت بیچاره میکنم.

تو درگاه در ایستادم و اشاره زدم بره بیرون.

بعداز مکث کوتاهی از خونه بیرون اومد \*\*\*\*\*

هیراد:

وقتی از مهد زنگ زدن و گفتن خانمتون دنبال ساشا نیومده، نزدیک بود سکنه کنم . با دستپاچگی

شمارش و گرفتم اما بر نداشت دوباره و سه باره اما بازم بر نداشت.

وای خدا یعنی کجا بود؟

چشمهام روی هم گذاشتم تا تمرکز دوباره به دست بیارم.

اول باید دنبال ساشا میرفتم حتما کلی ترسیده بچم.

با عجله کتمو برداشتمو از شرکت بیرون زدم.

خیلی زود به مهد رسیدم همونطور که حدس میزدم ساشا حسابی ترسیده بود. و بدتر از این ماشین و کیف سحر هم جلوی همون مهد بود. داشتیم میمیردم یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ باید میرفتم خونه ی مامان و ساشا رو پیشش میذاشتم و بعد دنبال سحر میگشتم.

\*\*\*\*\*

چند بار نزدیک بود تصادف کنم اما خدا رحم کرد آشفته بودم از عصر به هرجا که میشد سر زدم اما نبود

رفتم خونه تا فردا که برم و به پلیس عکس و مشخصات رو بدم.

رو تخت دراز کشیده بودم که تلفنم زنگ خورد نگاه به نمایشگر گوشی انداختم اما شماره ناشناس بود تعجب کردم گوشی و جواب دادم که گفت از بیمارستانه و شماره ی من و از گوشی اون اقا که تصادف کردن درآورده. و یه خانمی هم همراهش بوده

ضربان قلبم تند شده بود گفت که خدا روشکر حال اون خانم خوبه ولی حالا مرد و خیم و تو کما رفتن.

دیگه نمیتونستم صبر کنم با عجله ادرس و پرسیدم و به بیمارستان رفتم.

با دیدن سحر که سالم بود داشتیم بال درمیوردم یک سری آسیب جری دیده بود.

اما برادرم حسام رفته بود تو کما و من به این فکر میکردم که اون تقاص همه ی گناهاشو داد. پایان.

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/75315/>

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید